

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232169

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. 1915³01501 - ع Accession No. 15383

Author

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

مخفی نماند که این سه کتاب بسبب نام و
زینست الاحباب و مفتاح الفسوح که از
کتابهای شیخ عطار میباشد بیاد ناکام میسند

سلسله نامه

بذکره الشرفه در طبع جزیره آقا محمد مهدی قاضی بی بی طبع شد

عبدالقادر میر کمالی بطبع رسانیدم و این چند جلد دیگر را هم که
در تحت طبع است که جوهر الذات و میلاد و الهی نامه و مختار

نامه میباشد بهمین زودی از طبع خارج میشود و محل فروش

کتابخانه میر کمالی جلو خان کوچک مسجد شاه سید محمد علی

۱۲۳۸۳
عبدالمطلب بن عبدمنان
عطار

Checked 1965

Checked 1969

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

که دانش می هند در مرکز خاک
چو آب معرفت آمد بجویم
سر نامه بنام غیب دان کن
که تا بر بندگان روزی فراید
همی باوید خون بر شکل قطران
برنجیرش سراستاب داده
سخنایش همه چون زر کانی
بماند تا قیامت یادگاری

بیتوفیق خدای صانع پاکت
ز عبدالمطلب بن عبدمنان گویم
قلم بر کسیر و راز دل عیان کن
خداوندی که جز وی کسی نشاید
قلم می شد بسرا ز در و بجران
چو بر کافور شکنج تاب داده
قلم خواص دریای مسانی
ز هر در و ستان نگلکاری

بود روح و روان اهل دانش

ز روی عقل و ز افهام دانش

رفق مرغان بکبر سیمان و شکایت

از بلبل

شنیدستم که در دور سیمان
نشسته بود روزی بر سر تخت
شدند مرغان بدو گاه سیمان
بنایدند چو نای و میزدند چنگ
چو بکشادند آن نغمه را مال
بر آن درازی که در دل می نهند
خطیب رعنای مرغی نزار است
لیمی زشت روی پر فغانست
نی بندد می شیرین نفس را
زنگ پوشد
باز در دستی بر آید
نش بچوش است
بآب انگور

که بدید و پری او را بفرمان
سازت یار و اقبال بخت
بر آورده ز دست بلبل فغان
کسی بر پسر کی بر سینه تنگ
می بر خاک مالیدند پروبال
سیمان را یکا یک باز گشتند
مناده زبانش بر شاخ است
ولیکن مرغی شیرین زبانت
منی دارد بچیزی بچکس را
ریا و زرق و هستی می زودند
چو هنگام گل رنگین در آید
منی حسد همه شب در خوردن است
ای ناله بزاری همچو طنبور

ز خامی نمیزند آن قلبان جوش
 چو چشمش گرد آتش کای بند
 قدش پستت و باگلش لم با آبر
 نثار دهر و باشد سیرار او
 نثار دیک زمان ذوق حضور
 نه بیند هیچکس رخساره او
 خداوند از دین دادستان

که خام آوازه دارد پخته خاموش
 دغان گل بروحانی بخندد
 نماند کس که اورا حیلہ چند است
 کند از شوق خود را آشکار او
 ز درد عشق هست او نا صبور
 بجز گل کوی بود غم خواره او
 بکن خالی ز باگلش باغ بستان

و گرنه اختیار از دستستان

بده ما را خلاص از دستستان

فرستادن سلیمان باز را با حصار بلبل و مراعات
 او از تئوسش

ز مرغان چون سلیمان قصه شنید
 یکی از خشم آتش را برافروخت
 همان دم باز را فرمود همان نزد
 به بین خود تا چهر غمت اینک مرغان

به تنید و ببالید و بجوشید
 آهی بر آب آتش را فروخت
 برو چون آتش و باز آبی چون دود
 زد دست او همی دارند افغان

ز دانش بهره دار و یاندارد
 چرا از خدمت ماستند آ
 کرد یوانه و مست و بی خود
 بن زار و نزارش می نمایند
 ز استغناء او بسیار گفتند
 چون ز دیکش رسی میکن تبسم

چو در وی خالی ز غوغا
 میگردوی و بی غوغا
 چو در او بین عزت ز کثرت
 که او را اولو شکر در حد

چو شیران ز بهره دار دیاندارد
 وزین دوری گزیدن در دست
 که دالم غافل است از نیک و بد
 بهر گلزار زارش میسیند
 همه مرغان ز عشقش در شگفتند
 نهاد اگو بگردان تو هستم

مگو سختش بنه انگشت بر لب

نکه میدارش از سنقار و مخب

رقن باز بطلب بلب و خواندن اورا بسلیان

روان شد باز تند و متینه بنقار
 بزهر آلوده کرده تیغ و چنگال
 بساط خدمت سلطان بر بسید
 چنان مستغرق فرمان شه شد
 نشان بنده مقبل همانست
 ز مهر کار فرمودن ز کمتر

بجون بلبس زار کم آزار
 بهیبت باز ستوده پروبال
 ز سر تا پای خود و جوشن سپید
 بجای پائرش بر خاک ره شد
 که پیش از کار کردن کار داشت
 بجان کوشیدن اندر کار مهر

بر آن که ترکه داند حق شناسی
 بر آن که ترکه او عقل و ادب داشت
 بر آن که ترکه با مهتر ستیزد
 پی فرمان گرفت آمد به بستان
 هوا چون نافه مشکین سطر
 میان خود همیشه گل بسته
 صفای گلستان از بی بقای
 بکوشش ناله بل خوش آمد
 بچرخ آورد یکدم باز را عشق

از و هرگز نیاید ناسامی
 درام اندر وفا شوق و طلب داشت
 چنان افتد که هرگز بر نخیزد
 چوستان بود بیل و گلستان
 چمن چون عالم علوی منور
 چو بیل را بد و تقوی شکسته
 نوائی ببلبلان از بی نوائی
 بچشم رنگ و بوی گل خوش آمد
 بست از گفت و گو دم باز را عشق

چو باز آمد بخود از سجودی باز

سخن بلبلان در کار شد باز

گفتار بیل با گل و عنایت دانستن وصال

بیل بیل همی گفت ای دل افروز
 بیا کامشب شب ناز و نیاز است
 ضمیمت دان مشی بایا تاروز

چراغ مهر بانی را بر افروز
 چو زلف ماه رویان شب دراز است
 بهم گفتن بسی اسرار تاروز

دویار مهربان چون راز گویند
بهشت جاودان جز آن نفس نیست

حکایتی همی رفته باز گویند
ولی کس را بدان دم دسترس نیست

حکایت گفتن بلبل و عتاب کردن
باغبان و عذر خواستن گل

شبی دور از لب و دندان اغیار
در آمد باغبان با گل میگفت
نقاب از روی خوبت که کشید
دم باد صبا خوردی شکفتی
لبانم نیم شب تا روز تر کرد
و لایم خون بلبل می کید است
مکن عهد و وفا داری فراموش
ترا چون من هزاران بنده باشد
مرا چون تو ب عالم هیچکس نیست
ترا بهتر من عاشق هزار است
لبانم خشک و چشمم اشک باران

بدندان می گزیدم من لب بار
بگو تا خود که بود امشب ترا
لب لعلت بدندان که گزیدت
بدست هر کس و ناکس بیفتی
سیم آمد دایم پر زرزر کرد
از آن خون قطره بر لب چکید
بیا چون جان شیرینم در آن خوش
که سردر پای تو افکنده باشد
شکیم از وصلت یک نفس نیست
مرا بار روی خوبت کارزار است
زمین خشک را جانست باران

<p>که دون را نیک کرده نیک را دوت نظام کار نیک و بد بگیرد مرا آتش بدل اندر فسر زود مرا هجران تو آسوده دارد شب وصل ترا روز جدائی که از هجران تو باشم بر آتش که تو هستی مراد جاودانی</p>	<p>همی ترسم ازین دوران گردون بیک گریزش که گرد خود بگیرد ترا در کوره آتش بسوزند ترا باد صبا پزمرده دارد مباد آن روز ما را روشنائی مباد ابی وصالت روز ما خوش مباد ابی وصالت زندگانی</p>
<p>درین اندیشه بودند تا سحرگاه نبودند از قضای رفته آگاه</p>	
<p>بصیحت گفتن باز بلیل را در آمدن حضرت سلیمان و ملازمت شاه عادل عالم گردون</p>	
<p>قضا را ترک هجران برد آمد بیا خود را ببال من در آوین فراز شهر بازان نشیند چه داری حجت قاطع بیاور</p>	<p>سپاه روز روشن چون بر آمد بیل بلیل باز گفت ای خفته بر خیز چو سوری کعبه را خواهد که بیند سلیمانست همی خواهد بداور</p>

<p>که میکردم بعالم فارغ از عشم ز نزد حضرت شه دور گشتی ز امر سرکشان غافل چرائی شوی محروم و در خدمت نیائی که هر گردان بانی پای در بند بگرد دولت صاحبان کرد نیایی هیچ از پناه سیوفائی</p>	<p>چه خواهی گفت با او من چه بر عشم برنگ و بومی گل منس و گشتی بجن بی بقا دل خوش چرائی چرا دل بندی اندر سیوفائی مگردان سر ز درگاه خداوند اگر خواهی که گردی در جهان فرد که از صاحبان یابی عطائی</p>
--	--

سخن از اهل عقل و فهم بشنوش
اگر داری خبر از دانش و شنوش

حکایت

<p>پی روزی گرفت آمد بشرون و شاقی مختصر بگرفت بی در تن خود را بدان دیوار دستور بعالم فاش گشت این در دستور چه مقصود است ترا بر خاک خفت</p>	<p>که انی منس و سرگشته حیران بزد خانه دستور کشور همی نالید سالی پیشتر حور ز نزد یگان یکی می دید از دور وزیر شهر شروران مرد را گفت</p>
--	---

<p>زر خسار تو بادا چشم بد دور منی داند کسی اسرار عالم دل من مرغ دام و دانه است مگر روزی دهبی در خانه ام بار ز زیر کرد دامن و دمانش که حکمش بر همه شروان روان شد</p>	<p>جوابش داد و گفت ای چشمه نو یکی دلخسته ام ای صدر عالم چو فرد دولت اندر خانه است همی عالم تن خود را بد یوار خوش آمد این سخن در گوش جان سرتب گشت حضرت با جان شد</p>	
	<p>اگر خواهد کسی تا سیر کرد بگرد باد شاه و سیر کرد</p>	
<p>جواب داون پیل با زرا و استعما نمودن او</p>		
<p>گو ما را ازین معنی برین روی ز عشتم یک فضل پر دای گسنت هنوز آتش نه مانند دودی تو قدر عاشقان هرگز ندانی کجا دارد هوای دانش و هوش که عاشق نشود از عاقلان بند</p>	<p>جوابش داد بسیار سخن گوی برو ما را سر و سودای گسنت تو هرگز بر کسی عاشق نبودی تو ما در پیجویی بخود نمائی شراب عاشقی آنکس کند نوش مرا معذور میداری خداوند</p>	

<p>طریق عاقلی در عشق جبل است عنان حکم خود از ما بگردان که بر دیوانه عاشق قلم نیست</p>	<p>سقام عاشقان بالای عقلت سیمان را بگو ای نور پزدان ترا بره از آن دست ستم نیت</p>
<p>درستی نمودن باز نیل را و خواندن سلیمان علیه السلام</p>	
<p>حدیثی خوش گذشته باز جویم به پیری پای بوسندش امیران چو ترکان باز تندی کرد آغاز بخگالش دوسه نوبت بیفشرد زیبای افتاده یار از دست فتره</p>	<p>به میل گفت بشنو تا چه گویم جو آن کر بوسند دست پیران جوی نامه بصد لطف و بصد نیاز بزد چنگال و او را در هوا برد چو میل دید کار از دست فتره</p>
<p>بجز آوردن میل به پیش باز و دستوری صلیدن او</p>	
<p>بمن رسوای عالم پرده در پوش چو شیران رحم کن بگذر ز گرگی بسازم تخف مع از دل جهان بهر کاری که باشد پیش بین است بنظم آرند دعای صبح گاهان</p>	<p>بدگفت ای تو هم نشو تو هم نوش چو کردی لطف و بنمودی بزرگی مرا بگذار تا بهر سپیمان که شرط مرددانا این چنین است خردندان چو آیند نزد شاهان</p>

<p>همنر یا مال یا مرد سخنندان ولی گنج سخن دارم بسیارم ز هر چیزی که داری گفته‌اند اگر چه خسته‌بال بسته‌پایم بفرق سر به پیمانم یک ره دعای دولتش گوئیم صد بار</p>	<p>سه چیز آمد و سبقت نزد شاهان من از مال و هوسن چیزی ندارم به بلبل گفت بهین می سازوی چوره پیش است ما از پس چرانیم بیاتاپای بگشایم یک ره زمین بوسم در بزم جهاندار</p>
<p>پیغام فرستادن بلبل بدست باد صبا و این او بکل</p>	
<p>نسیم صبحدم آمد به گلزار ز بهر داستان آن هر دو داستان برو در دامن معشوقم آویز مرا بی تو جلبریک قطره خونست نه صبرم ماند و نه هوش و نه آرام چو سیل خاطر خسرو بشیرین بخلوت یک زمان پیششیم بناشتم مرده‌گزران بمیرم</p>	<p>چو میرفتند بر بالای کسار بداناش نزد بلبل بدستان نسیم صبحدم را گفت بر حسینز بگو با من ترا آرام چونست چنانم در فراق ای دلارام دل مشتاق تست ای جان شیرین اگر بار دیگر رویت به بیستم غم کیتی بیک جو بزنگیرم</p>

بجز چشم کسی رویت مبیناد
غم گیتی سرکویت بسیناد

اگر عورت بود زین پس ممانم
وگر نه جان نشتت بر نشا غم

فغان گردن گل در سحر ملام و شکایت از روزگار

بچشمش گلشن آمد همچو گلخن
دریده پیرهن در خون نشسته
فراق بلبش بنشسته در دل
بزار می زار میگفت ای عزیزان
حسد بردند بر ما جمله فرغان
میان همدمان دوری مبادا

بیم صبدم آمد بکاشن
گل از بلب بکلی دست نشسته
هزاران خار در پا دست درگ
چو سرواندر چمن افغان و خیزان
بهم خوش بود ما را در گلستان
خودان را بجز گوری مبادا

همینش کار باشد چه سرخ کردون
که دوری افکنند ما دوستداران

آوردن باز بلب را و خدمت نمودن او و مدح سلیمان
کفتر و عذر آوردن او

صف اندر صف کشیده جمله فرغان

چو باز آمد بدر گاه سلیمان

سر خود بر زمین بنهاد و بیل
 سپاس پادشاه کرد و ثنا گفت
 تو این شاهی که ما را مورد زنا
 ترا زید بعالم پادشاهی
 نباشد بهتر از تو شریار
 رسول پادشاه بی زوالی
 ترا کام و مرادت حاصل آمد
 قوی مطلوب هر جا طالبیست
 از آن از خدمت دوری کردیم

که بسته زبان بگشاید بیل
 سلیمان را بی مدح و ثنا گفت
 دو دو دام و پری داری و حیوان
 که زیر حکم داری مرغ و ماهی
 گری می تاج بخشی تخت داری
 بهمت بر تر از نقص و کمالی
 دلت از نور عزت کامل آمد
 دلت از سر معنی گشته سرست
 که خود را محرم این در ندیدم

چو خدایان صیبا خاک از روی
 تا ز کسرت نامل بی خار روی

اگر محرم دهدیزدان ازین پس
 فدای خدمت صد جان ازین پس

منع کردن سلیمان بیل را از خوردن شراب و فواید آن

سلیمان گفت ای مرغ سخن دان
 گوی سرست و که همیشه بار باشی
 بما تم جله مرغان بر سری خاکی

چرامی میخوری مانند زندان
 بگای خفته که بسیدار باشی
 نشسته کرده رخا در سوی خاکی

<p>زهر چه دودن بود آزاد و خوردند نمیدانم که کبری یا مجوسی نشاطش روی در هستی ندارد ز مخموری دلت آزاد باشد حرامش دان اگر آب حیات که با او باش می خوردندی را که مستی می کند اسرار بافشان وزان هر محطه باشی در تو هم</p>	<p>همه در ماتم داند و در دهند تومی سازی بهردم نوع و سی شرابی خور که بد مستی ندارد شرابی را که جانت شاد باشد شرابی را که بد مستی صفت حرام از بهر آن گردندی را مکن مستی میان جمع او باش مخور چیزی که عقلت را کند کم</p>
<p>مخور چیزی که در اندوه مانی بود آنت بلای جاودانی</p>	
<h3>حکایت ماروت و مارت</h3>	
<p>که بودند خادم در گاه لاهوت شده آخر چو دیو از غم سرشته ز مستی بنجر مستور بودند بجان هر دو شان تشنه در فقاد</p>	<p>شنیدی قصه ماروت و مارت از اول بر فلک بودند خسته ز حرص آرزو شوت در ربودند چو آدم را بعالم می فرستاد</p>

بزرگراه خدافتند و گفتند
 از اقل کرده بودند این حکایت
 فساد و خون گشتند اولاد آدم
 چو خود را بهتر از آدم بدیدند
 خداوند جهان فرمانشان داد
 چو روی زهره زهر ابدیدند
 برو عاشق شدند از خود بر
 در آمد زهره گوشن هر دو گرفت
 شمار اگر بمن میلی تمام است
 لباس عاصیان بر خود بپوشید
 در اگر زانکه میخواهید بخدم
 فساد و خون نگردند می نخورند
 بزهره اسم اعظم را بدادند
 چو زهره اسم اعظم را بیاخت
 بخواند آن اسم را بر آسمان شد

بر آن رازی که در دل می نهفتند
 که بر ما است اولیتر ولایت
 پر از آشوب دارند هر دو عالم
 از آن پس روی بهبودی ندیدند
 بدار الملک دنیا شان فرستاد
 رقم را بر صلاح خود کشیدند
 نه روز آرامشان فی شب نختند
 بگوش هر دو شان پوشیده می گفت
 بجز فرمان من بردن حرمت
 فساد و خون کنید و می شوید
 در آسوزید ما را اسم اعظم
 چو می خوردند فساد و خون نگرند
 چو سنگ ایشان بجا غم فادند
 در آتش بگیر مویش نمی خست
 هوش در بان و مهرش بهان شد

فرودماند ایشان بر سر خاک
 زستی هر دو چون بشیار گشتند
 قضا چون ابقضای نیک بد کرد
 بر آوردند آبی آتش اندود
 سآده پامی با جان عذر خواهان
 چنان از کرده خود شرمساریم
 عذاب ما همین جاده که اینجا
 عذاب این جهان دوران سر آمد
 به بابل سبزگون در چاه آیند
 روند مردم بابل در سر چاه
 بیاموزند از ایشان هر چه خواهند
 تو تاروت خودی در چاه هستی
 تو اول برتر از افلاک بودی
 سرای خاکدانت آرزو کرد
 ز اصل خویشتن بریده تو

بکام دشمنان سرست تریاک
 ز عمر خویشتن بیزار گشتند
 ندانید هیچ کس تدبیر خود کرد
 چو کار افتاد آتش کی کند سود
 گناه از بنده عفو از پادشاهان
 که روی عذر خواهی هم نداریم
 نه دی باشد نه امروز نه فردا
 عذاب آنجهان پایان ندارد
 ولیک از آب جز حشرت نیاند
 بسحر آموختن وقت سحر گاه
 کنند بر خود از ایشان هر چه خواهند
 همیشه از شراب حرص هستی
 ز گرد خاک تیره پاک بودی
 بفرش از عرش عاقبت سر فرو کرد
 تو آنجا را ازین جا دیده تو

<p>اگر تو شنوی بر من بیک جو که دیده کی بود همچون شنیده مثال زهره چون آمال دنیا شوی بکبت درمی یا باز گردی همیشه سبکون باشی درین چاه ز سر بگذشته آب آب نایاب ز دنیا دور دائم دل پر آذر نیابی در دو عالم هیچ محرم</p>		<p>شالی خوشش کجوم با تو بشنو زگرد تو دو عالم نوز دیده جهان جاهست و آتش مال دنیا تو زین جا چون از آنجا باز گردی اگر سبک بود با شمت و جاه بجان تشناب تو بر سر آب بمانی دائم جو سینه بر آذر بمانی دائم در محنت و غم</p>
	<p>بمانی دائم محسوس و دل تنگ ببرد و سوز و ناله مانده چون خنک</p>	
<p>گفتار بعلی حضرت سلیمان که یان بنی اقدسستی ما از جام معنی است ندر از می صورت</p>		
<p>شراب ما ندارد جام و ساغر که جامش را شراب از آب طوبی است که شمش جز بخورد پروا ندارد</p>		<p>جوابش داد بعلی گامی بیبر مراستی از آن صهبای معنیست دلم پروای آن پروانه دارد</p>

نسی کو عاشق دیدار باشد
 چو ساقی دل ز می پر تاب دارد
 تم زار و زار است ای سلیمان
 بدام عشق جانان سبستلایم
 ز من جز صورتی مرغان ندیدند
 ز درد ما کسی باشد خبردار
 ز درد ما صریفی باشد آگاه
 ز درد ما کسی راست بویی
 از آن میها که من خوردم سحرگاه

همیشه تا حسرت بیدار باشد
 کجا پردهای خورده و خواب دارد
 بگفتی افزون ترم از جمله مرغان
 اسیر و ام و عجب سران بلایم
 چو مرغان جان نذاوند آن ندیدند
 که دائم همچو ما باشد جگر خوا
 که او نبود ز راه عشق گمراه
 که باشد و انکار جست بحرانی
 ز دست ساقیان مجلس شاه

اگر یک قطره در حلق تو ریزند

ز تو عقل و خرد سیر و ن گریزند

تمشیل آوردن بیل منصور و انا الحق گفتن او در حالت عشق

از آن یک جرعه می دادند منصور
 چو جام وحدتش بر کف نهادند

انا الحق گفتد عالم کرد پر شور
 بخونش مفتیان فتوی بدادند

بیارارش بر آوردند سرست
 دو صد کس زانکه فتوی داده بود
 بگرد دار میگردد و می گفت
 بکوی دوست میرفتم سحرگاه
 مرا آن یک نظر از خویشتن برد
 نظر بروی نامحرم که کردم
 چرا عاشق چنین حیران نگردد
 کسی را کاقاب از در آید
 بدارش برکشیدند سنگت باران
 ز دار و سنگ در شته غم نخورد
 با و از آمدند با او بیک بار
 طناب عمراو آن دم گستند
 انانیت بذات خود فنا بود
 برآمد موجی از دریا بصحرای
 انانیتکن برداشت حلاج

نهاده بود سر مردانه بردست
 در آن دم از حیا افتاده بودند
 مراجعت گرفت اغیار ز گفت
 بدیدم سایه افتاده بر راه
 ملامت بر سر راه من آورد
 ز دست غیرت حق نیش خوردم
 که جز گردد در جانان نگرود
 وجود ذره کی در چشمش آید
 ای کردند هر سو سنگت باران
 سر موی زانا بحق کم نمیکرد
 در و دیوار و چوب در شته و د
 باب و آتش عشقش بچستند
 انانیت نبود آنجا خدا بود
 صدف بکبت و گوهر شد بدینا
 چو پر شد بر سر آمد شد تاراج

سبوی آب در دیاچه سجد
ثبات کوه پیش از قوت باد
هزاران جام از آن می باز خوردند
همان که کرد بلبلی عهد در دم
دی از عشق گل دارم خروشی

ولی در کوزه کوچک نکیند
زهر باد صربا آب لب باد
ولی افتاد سر حق نگرند
نوشتم نیز می و الله اعلم
بر آید در دلم هر خطه جوشی

چو گل بر بست رخت از باغ وستان
بر ادم بسته شد خون ز بر دستان

طلمت کردن سلیمان مرغان را و ستایش بلیل بر جمله مرغان

سلیمان چون ز بلیل قصه بشنید
پس آنکه گفت مرغان هو ارا
هر آنکس که رود تنه بقاضی
سخن گفتن برابر اتفاق است
حدیث ماجرا چون است مستعمل
چو بلیل حاضر آمد وقت غیبت

بسی اندر شوق گل بستان
که غیبت بود از بلیل شمارا
ز قاضی خرم آید گشته راضی
بعینت ماجرا که درون نفاق است
بگو با هر که باشد دست مقبول
بخی جنید اکنون هم خبر غیبت

بغیبت بوده هر یک از شما شیر
مثالش با شماست پیاده

بخون بلبلان آلوده شمشیر
مثال گربه و موش است با باده

(حکایت)

شبی موشی طلب میکرد دروز
بگرد خانه حصار گردید
شراب ناب دید استاده در خم
دو سه باده بخورد و دست کشید
چو من دیگر کجا باشد بمردی
اگر عالم همه گردوزره پوش
بگیرم جمله عالم را به شمشیر
همه عالم بزیر حکم آرم
نباشد هیچ شاهی همسر من
همه شیران بچنگ من زبوند
پلنگان جمله از من ترسناکند
از این پس گربه گرگین که باشد

چو موران پانها ده بهر روز
ز بهر گندم و گندم نمی دید
بخورد آن باده را از حرص گندم
ندارم من بمردی در جهان
بود عالم به پیش من بگردی
بزد من گندم مردی فراموش
به بندم پای شیران ما بزنجیر
کس من بیکت سر موغم ندارم
ندارد کوه پای لشکر من
ز من پیوسته اندر عرق خوند
به پیش پای من مانند خاکند
که موشان را به پنجه سر فرشد

بفرمایم بوشان وقت غیرت
 قضا را که به می آمد ز نجسیر
 همان دستان همیزد موش سرست
 بدستانش دوسه نوبت بیفشرد
 همی مالید که به موش را گوش
 بزیر پای کاشش نرم میکرد
 ز حسرت دستها بر سرچی گفت
 خدارا ای شه شیران عالم
 اگر من نیستم آخر تو هستی
 که خونم بریزی می توانی
 ز چاکر چون خطا آید به مستی
 بستی ژاژ خایدم من اینجا
 بستی جمله زندان در خرابات
 بستی هر چه گفتم عذر خواهم
 از این پس بنده گوی تو باشم

که آویزند سرش از دار عبرت
 بخون موش می غریب چون شیر
 در آمد که به و در موش زد
 تو گفتی موش بیوش است یا در
 همی بوسید دست که بر او شست
 همی افزود او را محنت و درد
 ز دیده اشک می بارید و میگفت
 ستم بر من مکن بنکر بحالم
 مکن بر نیستی چندین تو هستی
 بیای خود سرا آوردم تو دانی
 کند عفو خداوندیش هستی
 مگویم من دگر برگز چنین با
 همی گویند بهیوده خرافات
 اگر بی راه رفتم هم بر ابرام
 اگر باشم دعا گوی تو باشم

نیکو دهر چه گوید مرد بد دست
مرا و خاطر خود، سسره جوید
که مارا از ترسم ننگاری

چو کار نزد دست و مرد دست
نباشد در حسابی هر چه گوید
کنونم نهضون از روی یاری

جوابی داد که به موش گفت
تو در روی نیست در روی ترا

ندامت کردن موش از افعال خود و راضی شدن بقصا

چو افتادی در آتش درمی جوش
اگر خونت بریزم جای آن است
کز آن پند آدم پیوسته نیکو
اگر فینی و حضم از پیشه کمتر
ز زینش او ترا دل ریش کرد
در اندازد ترا از مکر در جاه
مرا آن پند شد چون حلقه در گوش
بجز مردن در کار می نداری

مگو پیوده بان ای موش خاموش
خلاف شیخ و دین گروی شدی
مرا استماد پند می داد نیکو
مرا گفتند که بیرون بری سر
مشو ایمن که کم یا بیش کرد
مشو از مکر او ایمن که ناگاه
مگو و دم پند استمادان فراموش
بجز از من امید رستگاری

خواهی استکار آندزدستم
که بسیاری مکنین تو نشستم

آمدن مرغان بدیوان و دیدن ایشان بلبل را
وارز همیت او خاموش شدن ایشان

همی کردند پر از آشوب دیوان
در آن حالت همه از حال گشتند
چرا در معرض مرغان نیامی
زلزل خود بر افشان در و مرجان
سراسر قصه احوال برگوی

بدیوان آمد مرغان چو دیوان
چو بلبل را بیدید لال گشتند
سیمان گفت بلبل را کجائی
چرا خاموش گشتی امی سخن
زبان کتشی و شرح حال برگوی

چو مرغان آمدند اکنون بداور

چه داری حجت قاطع بیاور

جواب دادون بلبل سیمان را که هر مرغ

لایق اسرار تو حیدمیت

زر خسار تو بادا چشم بدیده

زبان و بهم کی داند طریقت

جوابش داد و گفت ای چشمه نوز

چه گویم با که گویم این حقیقت

که با ششند این دور پیرمرد و
 دمی از دام و دانه نابریده
 چو سنگ آفروده اند بر بی نیاز
 ندانم من بجز از حال ایشان
 ز مرفان من برای آن رسیدم
 اگر آهی بر آرم از دل تنگ
 بد روز بهره حالی ز بهره خویش
 بچاه افتد مده و کرد و چو ماهی
 باقبال تو ای دادار عالم
 بگویم حال مرفان ستمکار

بمانده پامی دل در آب گلها
 شراب وصل و لبر تا چشیده
 بسر بود عمر خود سب بازی
 از آن بر بیده ام از قال ایشان
 که کس را شتری خود ندیدم
 بسوزد بر فلک مرغ و خرچک
 عطار و خاک سازد بهره خویش
 روانش طی کند منشور شاهی
 که بادا بر مرادت کار عالم
 بگویم تا چه داند هر کسی کار

سراسر قصه‌هاشان باز گویم
 وزان پس دانش و اعزاز حرم

آدن کیمرخ بخدمت سلیمان و نموداری حال
 گفتن بلبس

چو مرفان اندرین است گداز

تو کیمرخ و یک مرغت همزبانی

تو مای در درون خانه کردی
 بد ریای عدم رفتی چو ماهی
 حریف مجلس عشاق می باش
 اگر خلوت نشین بی ربیالی
 اگر خلوت نشین ساکلی تو
 برون آوازه داری چون بیره
 تو در عالم بی آوازه داری
 اگر هستی بیاد رستی رو
 چو نامت بر نهادم نام مرفان
 اگر سه لشکری لشکر کشی کن
 و گراز خود بی پروا نداری
 نه شمش و نه پروانه چه مرغی
 از آن بیریده از جمع اصحاب
 تو که در جمع باشی جمع کردی
 میان خلق باش و با خدا باش

بیدان آی اگر مرد نبردی
 بصحرای وجود آگر تو شاهی
 بجام شوق او شستمان میباش
 چو باز مرده تپو چه پستی
 چرا در بند دنیا مالکی تو
 در دست چون برون دیکت تر
 ولی مرغی حزن و سوگواری
 غم نایدنت بر مایکت جو
 چو من بر خاستم از دام مرفان
 و گرنه خاک شونی آتشی کن
 چرا چون همدر پروانه نداری
 نه خویشی و نه بیگانه چه مرغی
 که تا آسان کنی هم خورد و هم خوا
 تو باشی شمع و او را شمع کردی
 چو جان با تن نشین و ز تن جدا باش

چو در کثرت شوی وحدت طلب کن
 چو میگردی بگرد خویش تنها
 به تنهایی گجا خواهی رسیدن
 به تنهایی کسی تنها نشستن
 به تنهایی کسی باشد طلبکار
 اگر نه پایمال دیو گردی
 و اگر نه پایمال نفس مانی
 نه بیدار برهن راه مجالش

نظر در جسم جان بوجهب کن
 چرا چون من زنی مانند تنها
 بیاری میتوان منزل برین
 که نقش از خود تواند پاک شستن
 که نبود او به بند خود گرفتار
 میان مردمان گالیو گردی
 معذب در بلای جاودانی
 ببادی پردهد حالی خیالش

بدست دیو در ماند گرفتار
 حقیقت را نه بیدار راه و نه بخار

حکایت

شدند ستمن از پیر خردمند
 گرفته گوشه بی توشه و نوش
 چو سیمغ از پس کوه قناعت
 ز ناپاکی خود دل پاک شسته

جوانی در مغاک کوه الوند
 چو مرد حیدری گشته بندوش
 قرین در وحدت و دور از جماعت
 ز خود برخاسته در خود نشسته

و لیکن خدمت پیران نکرده
 بخود میرفت راه بی نهایت
 بردش خواهرش هر روز تان
 بخواهر گفت روزی ای مرا جان
 عنایت کرد با من لطف یزدان
 همی آرد بمن حلوا و نانم
 جواب پیرین با خود چه گفت
 به پیروقت گفتند این حکایت
 بسی با او بگرد ابلیس تبیس
 اشارت کرد مرد نیک را پیر
 بگو ای با همه و ای از همه فرد
 بسی کشتی تو ناکشتی بهشتی
 خداوندت بسی برگ و نواداد
 بخادم داد یکتا نان و حلوا
 چو مرد آورد پیش پرده بین

ز استاد خرد سیلی نخورده
 نباشد پادشاهی بی ولایت
 همی کردی بنانی زندگانی
 بر دوزین بیشتر مارا مرغان
 حوالت کرد خدمت ابرضوان
 روان از سطح دار انجام
 مگردیوش بدام خود گرفت
 که دائم در شکست و در شکایت
 بکار آمد کون قلبین ابلین
 برو آنجا سر تا پای او گیر
 سلامت می کند پیرای جوانمرد
 رفیقان را زیاد خود بهشتی
 نصیب مابده ز انجنت خداداد
 برون حلوا دروش برز بلوا
 بخاست بود حلوانافش سرین

هر آنکس کو نذارد سپهر پیر
 اگر خواهی که باند بسیر گردی
 جوانی کو بوسد پای پیران
 بخورد رفیق ناوید جهل است
 درخت پیشه میوه بر نیاید
 درخت باغبان پرورده زمین
 منت قاف و جانت هست سیرغ
 حجاب کوه قاف آرد بس
 بحر لای ز جان شنیده تو
 همه عالم پر از آثار جانت
 تو سیرغی ولیکن در حجابی
 ز کوه قاف جسمانی گذر کن
 تو مرغ آشیان آسمانی
 چو زاغان بر سر مردان بر د
 چو بازان باز کن یکدم پروبال

بود همراه شیطانش بره در
 بگرد آستان پیر گردی
 به پیری دست بوسندش پیران
 بره رفیق بر راه رفته سلامت
 بود رعنا ولی خوردن نشاید
 که شکل خوب دارد بارشین
 نه سیرغی تو محتاجی بسی مرغ
 چو صنعت می کند یک نیمه بس
 وجود جان خود تن دیده تو
 ولی جان از همه عالم نهانت
 تو خود شیدی ولیکن در نقابی
 بدار الملک روحانی سفر کن
 چو بازان مانده دور از آشیان
 رضائی گشته خرسندی بدر
 برون پرویزین قفس وین دام آمل

چو یاران ترک دام و دانه کردی به پیری بر فلک زین توده خاک و گرنه هر زمان بی بال و بی پر گهی در آب کردی همچو ماهی	قرین دست او شاهانه کردی * ای کردی تو با مرغان در انک * چو مرغ هر دری کردی بهر * گهی چون آب باشی در تباہی
--	---

حکایت -

شنیدستم که در عهد گذشته بسی نیک و بد عالم بیدید پسر گفت تا کردی تو پیروز خردمندان به شیاری دهند شو عاق و بر فرمان پدر را پسر کونا حلف باشد پسریت بقای نسل را گرزن بخوای بقول مصطفی دین در امان گیر پسر گفت ای پدر پند تو پند است زمان دامنده شیطان دام را	امیری بود والی عهد گشته ز هر دانا دلی پندی شنید اگر دانا دلی پندی بیاموز نگیرد بی خرد پند از خردمند پدر هرگز نخواهد بد پسر را پدر کوهم بد آموزد پدر نیت نمک دارد ترا از هر تباهی که کاری گرنیاید بی گمان گیر گزیده پند تو بیرون ز چند است مراد دام شیطان مینداز
--	--

تو این باشی ما این دل نگهدار
 چو شوت را خرد بنده نگرود
 مرا پابر سر خاری درآمد
 پدر میگویم زن خواه و دل گفت
 نیدانم کرا فرمان برم من
 پدر گفت این صفت از خود بکن
 ز سر بیرون کنی بازار و آزار
 با اول سی کن در خیر کاری
 بهم جمع آمدند که دند عروسی
 شب اول میان شوهر و زن
 اگر عاقل بود زن را چو آستر
 و اگر ابله بود زن را چو خروش

که من هرگز نه بندم دل درین کار
 دلم هرگز پراکنده نگرود
 ازین شکل ترم کاری درآمد
 مشوخت بلا با بدن مشوخت
 پدر را یا تبرک سر کنم من
 شوخ و شو ترش و مکن شور
 دل خود از چنین گفتار باز آ
 که آفتاب در تاخیر کاری
 سلمان و سغ و کبر و مجوسی
 نهاد افکار و بروی شوت تن
 بز می بر کند افکار از سر
 بجن سبب بار اچون سپر شد

تو امشب باشی با من زن نگرودی

ببی شویی کبر دزن نگرودی

مجادله کردن مثل با ما بکه از عرو و پندار کاری بر نیاید خبر خودت پیر

بیا ای باز تند و تیز پرواز
 ای نازی که بر دست شاهان
 نشانند بر سردست بعدا
 اگر گفت نگردی خویش بینی
 چرا چشم کزت بر دوختندی
 چرا در ماتم خود مانده تو
 بستند پای تو چشمت گشاد
 فردماندی چو کوران در غم خویش
 چو برداری کلاه غفلت از سر
 تو خواهی تا کنی پروای پرواز
 درینا گرفتار قناعت یاز بودی
 تو تا در بندگی بیجان نباشی
 ترا گردیده سیر یار بودی
 تو آن بازی که صیادان عالم
 ترا از آشیان عالم جان

شو غره بیا و غرت از
 تو رسم و عادت شانان
 بیدازند چون خاکت بجزا
 و کز چشمت بیدی پیشین
 چرا خون خوردنت آرزوی
 چرا اسرار حق ناخوانده تو
 کلاه غفلت بر سر نهاد
 نمی بینی فضای عالم خویش
 نمی آشنای بر هم زنی پر
 ولی بند و الت می کشد باز
 چرا پای دلت افکار بودی
 قبول حضرت سلطان زبانی
 کجا با این و آن غمخوار بودی
 بتو دلشاد باشند و تو در غم
 بیاورند بهر دست شانان

تو بر دست هوای خود هستی
 بجای چشم خود برو خستند
 چو کوران بر سر روی نشینی
 کله هست را بیدار از سر جان
 بیویند هوای حرص سستی
 ز من بشنو تو امی صیاد خوزین
 ازین بن سیکس بازار و خوش باش
 بنام خون چندین صید کردی
 بیدیش از جای قرح گردون
 اگر مردی سوری بسیار
 اگر دیوانه چون دیو خناس
 تو تا با کنی دعوی مردی
 تو در مردی نداری پای بر جا
 اگر مردی ز دشمن دل کن تنگ
 و اگر خواهی که در عالم چو چاکر

ببیند حرص جان خود بختی
 نموداری چو زاع آموختند
 دو دیده باز کن تاره پستی
 ز بهر ذوق تن جان را در جان
 بر پر آشیان خود که رستی
 که تندی ز خون ری می بر پهن
 عم دنیا مخور دین دار و خوش باش
 تو روز عاقبت هم صید کردی
 که تو روزی شوی هم خوار و محزون
 که سوری اندرین ره نیست بیکار
 سر خکال داری همچو الماس
 کمر سنج مردان نخوردی
 چنان بهتر که داری بند بر پا
 مدارا کردن اولیتر هم از جنگ
 بند خلق جهان بر پای تو سر

کلاه سروری باز سپهر بیند از سر خود در ره کس در انداز

باب علم نشان آتش خشم
منه تیر خطا بر ترکش خشم

خطاب بلبل با طوطی نصیحت کردن اورا بخدمت پیر

بطوطی گفت ای مرغ شکر خوار
فصاحت می فروشی و ملامت
ترا که طبع زیرک راز دیدند
چو استاد سخن بگشا و چشمت
تو در آئینه روی خویش دیدی
تو در آئینه دیدی روی خود را
درینا بر سر باطل بماندی
منه این آئینه زین بئیر پیش
تو این آئینه را که باز دانی
اگر در آئینه آتش بر بینی
طلب کن خویش راز آئینه بر کن

تو هم که ز بوده خون من کج
ملاحمت باید آنکه بس فصاحت
بعده از صحبت یاران بریدند
بروی آئینه افتاد چشمت
تو پنداری سخن از خود شنیدی
نداری دیده عقل و خرد را
ز استاد سخن غافل بماندی
رخ استاد راز آئینه خویش
بروی آئینه کی باز دانی
هم آئین خود آئینی بر بینی
قصص بشکن میر بر اوج گردن

مستور این نطق مزور
بسی در کسوت زیبائی خود
بنادانی چو خود را وانمودی
وگر علم همه عالم بخوانی
بخود رفیق ره نادیده جلست

مکن خود را بنادانی بسر بر
که زیبائی چو تو بیند بی حد
گرفتا رقص زین شیوه بود
چو بی عشقی از و حرفی ندانی
بره رفیق بره رفقه سهلت

(حکایت)

شندیدستم من از پیر فوت
زبان حال و رازی کسوت قال
شال خوشتر از ابرام نمودن
بفراتما بیارند مرد استاد
زیندستان میان طوطی را
بگردد آئینه طوطی باورد
ببین آئینه شد زیر کلمبی
کمان پردهش دل گزین طوطی
پس تصنیف شد طوطی سخندان

بکتاب خانه شهر مروت
بیاموزد نبی از عقل فعال
که صد دولت ترا خواهد کشود
یکی آئینه سازند ز پولاد
پراز شکر بریزند آشیان را
بخو تجاند شاه جهان برد
چو موسی کرد با طوطی کلمبی
که طوطی میکند تلقین طوطی
مات زمینان کند تلقین انسان

<p>همین یک مرغ دارد طبع زیرک که استنداد آن دارند و دانند نشیند از پس آئینه جان</p>	<p>توسیم مرغ و زبیل و زچکا و گت ز جنس آدمی پینا برانند همی آید ملک تا حد انسان</p>	
	<p>بیاموز و بنی را علم اسرار بنی آن علم را آرد بگفتار</p>	
<p>المقاله</p>		
<p>نخواهی گسستن از بند اسیری تو افتادی بدام ایشان بریند چو سیم مرغ از بنده عالم گذر کن بهندستان روحانی رسی باز چو کور می بی حصار در کل بمانی</p>	<p>تو طوطی قفس را تا نینسیری ترا چون در صف صورت کشیدند بیر از لذت و ترک شکر کن اگر ترک از شکر گیری تو چون باز و گرنه بر سر باطل بمانی</p>	
	<p>همی غلطی چو مرغ سر بریده بدست خویشتر شهر بریده</p>	
<p>مجادله بلبل با طاووس تسلیم شدن طاووس پس بلبل را</p>		
<p>سرترکانه داری پای بندو</p>	<p>بیای مرغ زنگین جامه بی بو</p>	

می پوشیدند واری جان عزیزان
 ز روی اسپینه نزد و در رنگ
 اگر نرمی کند آهن زرانند
 بر یورکی شود چون ماه نور شب
 چرا این رنگ بی بومی فروشی
 سر اسر خویشتن را می غائی
 به از ناموس باشد نام ناموس
 بدین خود را در هستی برون آئی
 اگر پای سیاهست یاد بودی
 چو میل جامه رنگین بسینه از
 نه رنگت ماندونی پال و نی پر
 چه عزت میرسد از عزت آن
 چه نفع آید بگو ای مرغ خوشش باش
 بلکه رنگی ز ما بونی بذار سه

لب بر خنده داری چشم گریان
 لباس اسپینه کردی بصد رنگ
 نخواهد آهن از آهن برتر بود
 بضر بشت چون کرد در اشت
 چرا پای خود از مردم پوشی
 و لیکن گر بقیاف بی وفائی
 به از طاوس باشد پای طاوس
 بگوی سستی بخرام می پای
 بجلوه کی دل تو شاد بودی
 مرغ پوشش تو مانند باغ
 مشو مغزور این رنگ مغزور
 که پرت می نهند بر سر اینان
 حامی راهی از نقش نقاش
 همه بونی ز ما موسی نداری

نصیحت میل طاوس را بقطع کردن زینت

برو طلاس شوت را بر سر
 زدن کین خانه شوت بر نیز
 چونک شوتت بی رنگ کرد
 درون خانه جانت سیاه است
 رنگ وزینت دنیا چو طلاس
 کن شادی اگر گارت بر آید
 نماند شادی و غم جاودانی

که بوی آرزویت می برد
 زبنا آرزوی خویش بر نیز
 همه عالم بچشت تنگ کرد
 چه سود او بر سرست زین نگاه است
 ای پویشی سیاهی را بنا بر
 که روز نیک و بد روزی سر آید
 به نیک و بد سر آید زنگانی

مجادله کردن ملس با موش خوار و جواب او

سیاهی مرغ نابالغ کجای
 درینا برک عمرت رفت بر باد
 اگر پرت بدی یعنی که دانش
 به پری تا درخت جاودانی
 ز شوق آشیان این مرغ افلاک
 مکن سستی که دوران سخت بند
 بزرگی تو دلی آرزو خوار می

ز عمر نازنین غافل چرانی
 دمی ما کرده خود را از جوانی
 اگر بالت بدی یعنی که پیش
 و گرنه تا ابد اینجا بجای
 شدی آقان و خیزان بر سر خاک
 ز پیران کار طفلان ناسند است
 کم آرزوی ولی مردار خوار می

<p>چو زاع و سگ شوی برگز مردار چو خوابی کلشن سیر مرغ بینی تو از مردار خوردن دان لیه خواری چو انا ز می بدانش بر سر افسر برون زاهدان دون که باشی ز عمر خویشتن هزار کردی</p>	<p>شام آگنده از گنبد مردار کن بازاع و بارگن بختیشنی تو همش یاری دل چون بار داهی بمرداری فرود آورده نسر چو عاشق نباشی تا باشی تو مستی باش تا همش یار کردی</p>
<p>توضیح بند بر فتن موش خوار</p>	
<p>عباب و حشم را بر پامی نه بند بدان حرصی که باشد کمتر شده چو بادانش بی بی خوابی بیاموز بجای نان ده بالوه بدر را عزیزی مصر کردی همچو یوسف بیان عالم الغیب و شهادت نه چندان مهره گانرا کس شمارد بزد د مهره عمر زن و مرد</p>	<p>زمن پندی فرا گیر ای خودمند کلاه فاقه را بر سرت سرت ز قهرش دیده پر فتنه بزوز مسلط کن بر وجهیاد خود را که او را خوار کردی همچو یوسف بسته سده فر سعادت شعبه وار زیر حقه دار د به یاری که وقتش اقصا کرد</p>

<p>در چاکر در رهش رومی دهند سرای علویا ز آسمانت فدای این سخن کن جان و تن را پشمانی گر آید کی کند سود اصول علم استادان سایر ز خدمت برخورداری آید گوی</p>	<p>بمهی گردن سپانی گردش او زمین سفلیان را آسمانت بگوش بوش بشو این سخن را چو فرصت هست کاری بیشتر بود چراغ دل ز شمع جان برافروز بجان گر خدمت استاد کردی</p>
<p>دلی اندیشه تو آن ندارد سما گفتن تو جان ندارد</p>	
<p>آمدن بدهد در نصیحت بیل با او که راه بسی ناریک است</p>	
<p>بگو تا خود چه خواهی از ولایت کله داری ولی ترکی نداری قبائی بی بقا تاج مزور که باشد در تبارش شهریاری که باشد لائق فرآگهی بمیدیش آن برای تاجدار است</p>	<p>بیا ای بدهد صاحب هدایت قبای پوشی ولی بر کی نداری زق بیرون کن کن خاک بر سر کسی باشد سزای تاجداری کسی باشد سزای قربشای سزای اهل گر تاجدار است</p>

مرقع پوشی و تاج مرصع *
 طریق تاجداری عدل و داد است
 ترا چون بر سر کوه است شوره
 بر مان بردخت زندگانی
 ترا همت بقدر هستی خویش
 برداری فرو و آورده سر
 کسان بر بخت ز رنگ و بوی مردا
 من آن مرغم که می نامم بگزار
 تو کردی بوفانی با سلیمان
 مگر شنیده ای مرغ سالف
 تو ما در بندگی بی جان کردی
 مرا از دو در ز می نمی نمایند
 نشستی بر سر پائین کشیده
 رو داد اتری که رندان خرابات
 محول ملک عالم چون کند

مناسب نیست تاج مرقع
 ترا حاصل بدست از جمله باد
 چه سیداری بر روز رفته آید
 و گرنه بی هنر اینجا بمانی
 مرا همت بقدر از آسمان شیش
 چراغی ز دانش بر سر افروز
 نکو دار بدست نام از گت مردا
 تو آن مرغمی که می خاری بر خار
 نشستم و خاک از دل و جان
 خلاف امر باشد نامخالف
 قبول حضرت سلطان مگر می
 مرا پیوسته در نامی گساید
 سر و پایت بدون بر سر بریده
 بر نه از خون تو سازند طلسمات
 ز بهر داد دارند تاج بر سر

بزرگسره بنه این تاج بیداد
که بیدادی دهد هر تاج بر باد

جواب وادون هدی بلبل را و اجازت وادون بلبل را

بلبل گفت هدی کامی پریشان
مکن بی راسی دین داد و بر باد
درون حسنه دل مخراش و مخروش
چو عشق و لبس در کج رویت
برود عاشقی می بود و می ساز
ز بند جان خود بر خیز و بنشین
حکایت گفته شد از بسکه گفتند
سخن تو ز جو کل باید شکفتن
حدیث عشق اگر چه هست شیرین
بروز نیجا نسرا منون که عار د
بقدر خود بگو تا خود چه داری

چرا کردی تو بیدادی بریشان
که بی علی دهد هر چه بر باد
چو دیک نخته شو تا کی زنی جوش
چنان بهتر که آمد و ولی نیست
مکن راز دل خود پیش کس باز
مکن زین بس حکایت های شنیدن
درون فرسوده شد از بسکه گفتند
نه چون بلبل حکایت باز گفتن
ولی مزدوم تر هر که گشت درین
ز علم خود بیاور چون که داری
همه دارشست و پیام از سوزای

چرا سبزه گسنگ پیشه کردی
 چو کار روزگارم کار زار است
 حدیثم داستان درستان
 به پیش در گتم تا خود چه گوید
 کمن فریاد و خاموشی گزین تو
 چو گشایم بیک نکته زبان را
 سوآت اول از توحید پرسم
 مرا اول سخن با تو ز وقت
 بیابنشین ز اول باز گویا
 سری بنیاد پیش به پد آنگاه
 مرادل ریش بود از درد چرخ
 سر بنیاد در پیش پیمبر
 فردن زین طاقت چرخانم
 نخواه از عاشق و دیوانه خد
 سلیمانش اشارت داد و فرود

نه چون مردان بخردانیش کردی
 ورا امروز با تو کار زار است
 خطابم با خطیب بوستان است
 چه گوید حسره نغمه نپوید
 به بین در روی خود عین یقین تو
 به بدم نطق مرغ بوستان را
 دوم ایمان سوم تجرید پرسم
 باخر ماجرا اندر صفات است
 چرا ایزد ندارد مثل و عت
 خطا کردم گیر استغفر الله
 از آن تندمی نمودم باغزین
 کجا جازت تاروم و پیش دلبر
 چنانستم که گویی جان نذارم
 که او خود سوخت از درد محبت
 کزین پس حال تو معلوم ما بود

برغان گفت با عشقش که آرید
برون شد بیل از پیش سلیمان
وصال دوستش چون شد میر
ایا عطار جان عاشقانه
خداوند اتوئی معبود و دیان
ببخشائی گناه جلد عالم

چو تاب قوت نقشش ندارید
بی مشوره خود تا گلستان
سخن نتوان نوشتن زین فرزند
تو آگاه از عطای عیب دانی
سیمی و بصیر و فرد در جهان
از آن پس این ضعیف خست دانی

در حکمت کتاب

بسی کفتم بشرح از جان حکایت
بشرح جان اگر در آن داری
و که ز با تو کفتم شرح اسرار
چه سود آید ازین آینه داری
تو شبازی در میان خشم و شہوت

حکایت را در سایندم بنایت
قدم بر فرق هفت افلاک داری
بود چون پیش خشم بوی گلزار
که پیش چشم کور آئینه داری
بنایت بر نهادند غفلت

ز بند دست غفلت پامی بکشای
بفرق سر ره بی سر به پیمای

در مساجات

خداوند توئی و انا سے عالم
 نہ گیتی بود و فی ابلیس و آدم
 توئی اول بدایت و ابدایت
 تو آن پروردگار کردگاری
 بدست خود کل آدم سرشتی
 بگیوان برکشی آنرا که خواهی
 گناه هم گرز ناهای تابماست
 به بخشی جرم عطار ای خداوند
 حکیمی و علیی و قدیمی

از عالم برتری و از جان عالم
 نه عالم بود و فی ذرات عالم
 توئی احسن بدایت و ابدایت
 که بی جبر و قلم صورت نگاری
 بسر بر سر گذشت مانوشتی
 بخندان در کشی آنرا که خواهی
 و لیکن رحمت پیش از گن است
 نذار می جان او در غفلت بند
 غفوری و شکوری و علمینی

بیامرزی بر حمت تا عالم
 که حق و غافر الذنبی و عالم

تمام شد کتاب طبل نامه

تذکرۃ الاحباب

۱۳۵۲ و ۱۳۱۳

نزهت الاحباب ^(۳۸) شیخ عطار

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و اخیره و شامی متکاثره آفسرید کاری را که نوع انسان را بر دیگر حیوانات
 بر بقیت نطق تمغیض کرامت فرمود و زبان ایشان را در نفس دهان عنذیب آسا
 بکفایت در آورد و آتش جان را که ضد یکدیگرند در یک وجود با هم صلح داد
 جل جلاله و عظم نواله و صلوات بی عدد و تحیات بی عدد از حضرت ربوبیت بروج
 مطهر و روضه مقدس مغرب سید کائنات و خلاصه موجودات محمد مصطفی علیه افضل
 و افضل صلوات و محل التحیات و بر اولاد و اصحاب و احباب او بادیدان ای عزیز
 که این کتاب را نزهت الاحباب نام نهادیم حق تعالی توفیق فرست
 کرد و انا و این حکایت عاشق و معشوق یعنی گل و بلبل و سناظره ایشان و عجب
 از طرفین و چون بنظر حقیقت سبکرمی حال اهل دنیا است و معیشت ایشان
 و یا قد التوفیق والیه المرجع و المآب

(حکایت)

در غم کل سخت بهجور اوفتاد

ببلبل از گلستان دور اوفتاد

شب همه شب ناله میکرد ز آزار
 باح آرایش نبودی روز و شب
 آه و فریادشس میکردون میشدی
 عاشقی دل رفته دور از دیار
 در چنین حالت جدیدی گفت راست
 گفت با خود چون کنم از درد دل
 از قضا را میگذشت آنجا صبا
 ناله بشنید هنگام سحر
 رفت پیش گفت کین فریاد چیست
 تو چه مرغی نام خود برگویی راست
 گفت ما را بلبل میگردند نام
 من ز عشق روی گل نام همی
 گفت ای دل داده میدانی مرا
 گفت آری بیک راه عاشقان
 تو صبایی در طلب درجت و جوی

صبر از وی کرد صحبت خستیار
 روز و شب بودی میان تابت
 دم بدم از عشق مخزون میشدی
 بیکس و بی مونس و بی عکسار
 کین همه سرکشکی از بهر است
 من نیم با این ضعیفی مرد دل
 تا رود سوی گلستان صفا
 از زبان مرغی بس مختصر
 این همه شوریدگی از بهر کیت
 کز فغانست بر تنم شد موی راست
 عشق کل بر جان مابست مدام
 روز و شب در ناظم بی بدمی
 من کیم کین نکته می پرسم ترا
 هست لطفت دستگیر طالبان
 در حرم وصل کل در گفت و گوی

<p>دستان در فراق دوستان با دل پر خون و بار خوار رزد من ندیدم چون تو عاشق چرخ کس کف دست دارم ای صبا می شکبوی شاد گردان خاطر بنگین من</p>	<p>که و آغاز آن فتنه ناتوان بعد از آن بگریست بسیاری بزد دل بدر و آمد صبارا گفت بس گریز من کاری طلب داری بگویی رحمتی کن بر دل مسکین من</p>
<p>گر ترا در گلستان افند گذر این غزل را پیش گل از من بر</p>	
<p style="text-align: center;">- غزل -</p>	
<p>الامان از دست عشقت الامان رحمتی کن بر من ای جان جهان ز آنکه تو جانی و من زنده بجان طاقت هجرت ندارم یک زمان در بر آیم بر مهر کیت مران تو ز من فارغ میان گلستان تا بجی باشم ز عشقت در فغان</p>	<p>ای سرور سردار خوبان جهان صحت زارم در مشرق روی تو که تو جان خواهی روان خشم ترا صبر بی رویت ندارم یک نفس که بگریم در غمت بر من محنت من ز تو پر خار حسرت مانده ایم آخر از بس خردا در مانگر</p>

این غزل چون خواند بر باد صبا
کرد تحسینش صبا می با صفا

بردن صبا نامه ببلبل به پیش کل و عاشق شدن او

بس صبا این بیستهار بروج دل
چون صبا نزد یک کل آمد ز راه
دید کل در گلستان سه فرار
دید کل را در چمن چون خسرو
کل بدو گفت کجا بود سه بگوی
گفت عزم آمدن کردم برت
مرغلی آمد بر من بس حیرت
داستانی چند پیش من بخواند
رحمتی بر جان کلیم نهاد
گفت چون نزد یک آن زیبارسی
با خودش یک لحظه صاحب را کن
گر اجازت میدهی تا این زمان

نقش کرد و گفت خود را بعل
دید کل در گلستان سه چو ماه
خوش نشسته از سر تکلیف و ناز
سه ز رخسار لطیفش پر توی
آنچه سیباید ترا از من بجوی
تا به بینم دست و پا و هم سرت
بر کشیده نغمه های دلپذیر
وز غم دل چند حرفی باز راند
دستان بسوسید و در پایم نهاد
پیش آن سه پاره رخسار سی
آنکلی شعر مرا آغاز کن
گفته او پیش تو خوانم روان

ز رفیقای که او را نام حیثیت
 من چنان دانم که قبل نام اوست
 عاشق روی نیست آن بیوفا
 بارها آمد سببان گلستان
 چون مرا از گلستان بردند آید
 گردستان و گلستان بگشت
 که نبود عاشقی او مجاز
 مردی باید در این راه نخت
 او مرا رسوا کند در هر مقام
 چون من از کتم عدم باز آیدم
 اینکه او باز آیدست ای بی وفا
 حالیا آن شعر او را در نهان
 تا نگردد باغبان واقف ازین
 چون صبا بر خواند آن حقیقت
 گفت این پوشیده باید داشتن

گفت میدانم تو کی ساعت بیا
 وصل ریزیم آرزو و کلام اوست
 بی نوائی خرقه پوشش و بر کجا
 عرض ما را برد آن بی خانمان
 در پی احوال خود شد آن فقیر
 تخم پیمان وفا داری نکشت
 بعد من بودی بر آن آئین و ساز
 باشد اندر عشق و رزیدن دست
 کی بود او در ره معنی تمام
 هر زمان زیبا و با ساز آیدم
 برد مغز من از آن تندی چرا
 نرم نرمی پیش ما جمله بخوان
 ورنه خون او بریزد بر زمین
 کرد اندیشه در آن باب آن نگار
 تخم نیانی نباید کاشتن

تا نماز شام این گفت و شنید
گل صبحی کرد اندر گلستان
چون به گلزار آمد خرم شست
چون بسی در خوب روی نماز کرد

بود گل را با صبا تا شب رسید
شد سوز گلستان در بوستان
روغن کلهامی بنان را شکفت
این غزل در مع خود آغاز کرد

- غزل -

من نیدانم چه نیکو دل برم
غیتم عاشق چرا هسته صدم
دوست میدارند مردم روی من
کس چه میاند بن از شاهدان
آنچه در خو بیت دارم ای عزیز
چونکه بر رویم سحر که میفتد

کز لطیفی در زرد و در زردم
پیرهن را تا بدامن میدرم
دل از ایشان من بین بومی بوم
بر سر خوبان ازین روشنی بوم
در لطافت غیرت ماه و خورم
از ظراوت لاجرم زیبارم

دست بردستم بر داز گلستان
زانکه خندان روی و نماز کن بکرم

برون صبا نامه گل به پیش بلبل و نیاز بلبل بحضرت گل

چون صبا بشنید آن گفت راو
کرد حسین بر چنان شمار او

گفت ای گل راست گفتی این سخن
 نیکم بود از تو باغ لب بوستان
 ماز و زرد در دمان گل نهاد
 ز نو افشان کرد به فرقت سحاب
 چون بگفت این بیچاره صبر
 این غزل را ز دمان دیوانه بر
 تا نغمه یام و یا حین را به شیخ
 این همه شور و شرو غوغای صیت
 من ز تو بیزارم و آواز تو
 پادشاهی نیستی یا سردری
 تو که ای عشق باشه با سخن
 نغمه خورتا نماز در گلوت
 گفت بسیاری از اینها باصیا

هست گفتار تو چون در حدن
 بی جمال تو بسا و گلستان
 لاله آمد پیش و در پایش فاد
 کین غزل خوش گفتی ای در خوشا
 با صبا گفتا مرا در تن چو روح
 که تو از عشق جامم در گذر
 سر بر بند از تو ایشان بیدریغ
 دین همه فریاد تو از بهر صیت
 من نخواهم شد می همراز تو
 خواجه با مال و ملک و زوری
 جز بر کنسید بود انداختن
 ورنه آید سنگ خدایان در دست
 چون رسی پیش گوی این باجرا

گفت فرمان ترا من چاکرم

هر چه گویی جمله پیش او برم

- آمدن قمری نزد بلبل و غمازی او از گل -

قمری آمد بادل مجروح و شوق
 داشت صد انواع درد کار او
 جان و دل در باخته بلبل رو
 کن تلفظ باش در بجران خوش
 گلستان از بوی آن شکست خیز
 او گشاده روی خذانت چون
 خویش را از عشق او رسوا بدید
 گفته اند در مدح خود بینی سپاه
 در میان جمله مسمان فتد
 هر یکی رنگی و بوی میسپزند
 از رموز عشق کی دارد خبر

پیش از آن دم کاید از محبوب ذوق
 گفت از گل غیبت بسیار او
 کرد غمازی بلبل هر زمان
 گفت ای بلبل ز من این بندگوش
 کین زمان در خدمتش دیدم محن
 عشق میسبازد بروی مردوزن
 هر که بوی آن گل نوز بر شنید
 کی جمال خویش کرده آشکار
 زان همی ترسم که در دستان فتد
 زانکه می آیند مردم میسپزند
 هر زمان با هر کسی دارد نظر

سخت بید دست از عشاق او
 کی بود در راه حق مشتاق او

نومیدی بلبل از گل و رفیق او از باغ به بی وفائی گل

گفت عیال من در نیام بسیار
 بی وفائی پیشه وارد انستم
 که بدانی سازگاری می کند
 عاشق خود را نمی راند پیشتر
 چون که با عاشق نمی سازد وفا
 من چرا ایام بی باغ و بوستان
 خوب رو بستند در عالم بس
 شتر می بستند او را بی شمار
 در هم صد خار محنت می بندند
 بر زمان بر رنگ و بوناز دهمی
 ناله من از غم و دگر بست
 من سیمان را غلامی کرده ام
 او چه داد قدر چون من طلبی
 کویا از عجز میرا نم سخن
 از چه میگویم سخن از درد دل

ز آنکه دارم دل ز جور و بداع
 لاجرم از دور بانگی سینم
 هر پویندی دیاری میکند
 بشدم نزد یک او با جان خویش
 هر دل ریشان ندارد موی
 تا که اینیم میان گلستان
 نیست اندر نعل آدم نزد کسی
 من ندارم طاق این کار با
 هر دم صد در دوزخ مت می بند
 در ره عشقم ز بون ساز دهمی
 عاشقان را ناله من در خورست
 جمله مرغان را گرامی کرده ام
 نیست پیش اهل دل جز یک گلی
 ورنه کی باشد حدیث ما سخن
 تو گوی آنجا که من کردم نخل

گفته آزرده دل باشد درشت
 چون بیاوردی ازو پیشم خبر
 گفت توانم سخن گفتن ز تو
 گر برم حرفی بداند غم من
 صبر کن امشب که می آید صبا
 الوداعی کرد ببل را و رفت
 ناله ببل شنید از دور جای
 چون صبا را دیدناش کرد زار
 گفت آن دم با صبا احوال خویش
 گاهی صبا از دوست پیغامی بده
 هر چه آن گل بر زبان آورده بود
 وان غزل برگفت که فرموده بود

بی گد نبود بدان پا داشت
 که توانی از منش حرفی ببر
 پیش آن رعنا که سفین ز تو
 زانکه او داناست اندر زمین
 نزد تو باشد عتاب و ماجرا
 صبحدم باد صبا آمد شفقت
 گاهی صبا بر خدا زود تریا
 همچو ابری کرد چشم او شار
 که مترشد هر زمان بر حال خویش
 که دعائی نیست دشنامی بده
 یک بیک با ببل مسکین نمود
 خویش را در هر سخن بستوده بود

ببل محسوس را مجروح کرد

هر غم دل بر زبان شرح کرد

- غزل -

ای چو من عهد بنده و چاکر ترا
 من چنین دور از وصال روی تو
 ای سلمان بر من مسکین بخش
 رحمتی کن بر من بی پاسه
 خون ما بر خاک میریزی بریز
 آه از آن مشاطه کونقش تو بست
 حال من تا تو یه پستی ای صنم
 بر صبا چون کردا ملا این غزل
 این غزل را هم بگوش اور بیان
 کان پریشان حال را بر جان بخش
 تا بیازم جان خود را در غمت
 چون شنید این گفته برگشت باز
 چون میان گلستان شد صحرای
 چون بیاید پیش روی گل رسیده
 گل بدو گفت ای صبا شبها

تا کی باشم چنین غم خور ترا
 باغبان شب تا سحر در بر ترا
 تا نگوید هیچکس کافر ترا
 تا بیازم جان و دل بر سر ترا
 تا نگردد داور محشر ترا
 باز روز زیند و زیور ترا
 کی به پستی می شود باور ترا
 گفت وارم عشق رویش از دل
 در نهانی تا ندانند ناکان
 در دمن عشق را در مان بخش
 کی بدارم دست من از دست
 نزد گل آمد به سنگام نیاز
 گل شکفته بود همچون روی ماه
 مر جانی کرد چون گل را بدید
 در چمن تنهارا کردی چسبید

<p>تا نداند دشمنان در همتش کشته از عشق رخشن از خود بد چاک کرده هر زمانه پیروزین اگر مجانی باشدت پیش نگار</p>	<p>گشت معلوم صبا آن گفتش حال را میگفت با گل سبزه نازها میکرد گل در انجمن بیل شوریده گفت زینهار</p>
<p>این غزل را پیش آن دلبر بخوان رخش دهنش اندرین معنی بران</p>	
<p>ندامت گل از استغناء خود بخشیدن بزاری ملل</p>	
<p>عاقبت غم بردل خود یار کرد شستی بخود طبع ما هوش ای ندیم من چه فرمانی مرا گفت چون دیر آمدی ای نازنین زود گرد و پاره شاد دران حسن دل بدست آورد که کار اینست بس بدکن زیرا بدست آید براه عاشقان را کی بود از تو شب</p>	<p>باز گل اندیشه بسیار کرد نرم شد در عشق بیل خاطرش گل بجزده گفت با باد صبا چون صبا بشنید گردش آفرین اعتمادی نیست بر دوران حسن حسن چون عمرست چون ناید بس دشگیری کن چو داری دستگاه تو عروس خوب و بی دلفریب</p>

خوب باشد کرم او را دل دبی
 هر زمان از عیب در بگشاید
 ناشود غر سغند چون غرسندگان
 پیش تخت چون غلامان سراسر
 نزد خود خوانش اگر شه کرد ا

این صیالح آنچنان بیند ری
 در سخنانی که روح افزایدت
 نزد خود خوانش چو دیگر بندگان
 باشد اندر خدمت چون ادبایی
 کل صبار گفت این فرمان ترا

این غزل را در بدیهه بچو زر
 کرده افشا با صبا گفتش بر

غزل

هر شکایت کان ز ما داری بیل
 تا نگردی در غم بحسب آن مصل
 البعل امی باز زیب البعل
 هست با سوادات تا زانو بگل
 که شکایت نیست از ما بدل
 تا نگویی دیگرم پیمان گسل
 راز و ار ما شود شو متوصل

ای بر آتش داشته پیوسته بیل
 بار عشق روی ما بر جان منه
 چشم را بی می کشم زود تریا
 پای ما چون سروستان ز نظر
 با صبا همراه شو هنگام صبح
 بر سر پیمان عهدت آدم
 متصل میباش با ما روز و شب

رومی کن می بین که از خوبی گذشت

از بال خوب رویان چکل

چون بخوانی این غزل با او بگوی
تا بخوابم عذر تو یکبارگی
بیاخ اندیشه کهن از دشت کهن
چون بدانند دوستان احوال ما
بوستان و گلستان آن تو است
باغبان را من کنم دل خوش ز تو
روز و شب در مجلسم باشی معتم
آنچه میگویم بر او با وی رسان
که و یکت آن حکایتها می راز
چون صبارا دید بلبلش رفت
دست بوسی کرد و ز جان ناله کرد
گفت ز بر کردم منت بسی
باز رستی از نگار سنگدل

انتظارت می کنم ز تو تر بوی
زانکه از ما دیده آوارگی
زانکه دارم بی عا دمن دستان
رحمت آرند بر تو و بر آملها
بعد ازین جان من و جان تو است
گرچه در دل دارد او آتش ز تو
ز دمن باشی مرا باشی ندیم
گو مترس از ناکسان از کن
از برای خاطر آن دلخوا
ست عشق آمد دلش از خویش رفت
دیده را چون بر پر از زاله کرد
زانکه از من می کشی ز صحت بی
دلبر هر جانی پیمان کن

آوردن باد صبا شده بلبل از گل و بر سر جان آمدن او

گفت با بلبل که شادی کن کنون
 چون بی گفتیم از دستمان تو
 بعد از این شکر از میسباید
 گفت معشوق که از رفته مگوی
 که برای عذر تو کفتم غم
 کرد آغا ز آن سخن را کار ساز
 سر بر تفسیر کن در پیش او
 کا نظارت می کشد بر خیز زود
 مرعی کن با من دل داده مرد
 گفت بلبل کای برادر است گوی
 زانکه او شاهیت با خیل و حشم
 بار نامدمم براه در حضور
 نامه های صبح آینه کار کرد
 بهج روزی یاد این عکسین نکرد

زانکه دولت مر ترا شد سمنون
 گل بساید بر سر بیان تو
 زانکه کردم درد جانت را دوا
 هر چه ما گفتیم از گفته مگوی
 از صبا بشنو که دارد در بغل
 آن سخنانی که گفته بد بر از
 تیر تا انداخت پر از کیش او
 تا بمیرد هر که باشد از حسود
 که بی خواهی خلاص دل ز درد
 تا در اندازم بیایت سر چو گوی
 پیش او مانند من صد کالعدم
 تا رسد از پر تور ویش چه نور
 بر دل و جان هسته بیار کرد
 کوش بر آواز این مسکین نکرد

که مرا با در بود از خواندش
 که بد آنم یکدست با من بجان
 کس چه میداند که آن عیار صیت
 تا بدام خود در آرد خاطر می
 لاله از طمازی او دل بداغ
 سفل سیراب از دبا داغ و درد
 طوطی سازنده قمری پیش او
 این همه که کینندگان دارد ندیم
 من نه آنم گو مرا باز سے دهد
 من ازین بازی بسی دیدم زد هر
 خیز میگوئی بی با من براه
 من بقول او نیایم پیش او
 راست میگوئی نشان او بیار
 که نشان او بیاری بشنوم
 چون صبا شنید از جابر جهید

با تو گویم سی کن از آردنش
 بر سرش باز من این جان بارون
 خنده او صبحدم از بهر کیت
 خون کند جان و دل هر ناظری
 از خون خون در جگر در صحن باغ
 شنبلیله از جور او رخسار زرد
 هست در شهر مطوق خویش او
 کی کند یاد من مرد سلیم
 چون مراد دام آرد واجد
 شد شیرین ریشنا سایم ز زهر
 کا نظارت میکند گلچهره ماه
 ز آنکه من هستم قومی دلریش او
 تا کنم پیش نشانش جان نثار
 بر چنین کردار تو من بگردم
 از فرج آرد در آن گفت و شنید

پیمان شدن بلبل از عمر ضایع و در غفلت گذراندن

لغت بلبل وای از این جان باختر
 ای گل نو خاسته باری بیا
 تا به بیستی حال این بچاره را
 من نمیدانم چه سازم در فراق
 اشک ما چون خون همی آید روان
 شب همه شب تا سحر از نالتم
 کس نمی پرسد ز من حال چو بیت
 محرمی باید که بس سازم شود
 تا ز عشق خود بگویم چند حرف
 کس نه بیند ناله و سوز مرا
 چند گویم بادل مسکین خود
 این نصیحت نزد تو چون باجرات
 چون گویم دل را بصحرا افکنم
 عاشقی در زیده ام من سالها

خویش را اندر بلا انداختن
 تا به بیستی حال مسکین مرا
 عاشق دل داده غمخواره را
 زانکه می سوزم ز تار بستنیاق
 بر رخ زرد من مسکین دو آن
 روز و روشن میدهد شب مالتم
 اینهمه فریاد و سوزش بهر کسیت
 ساز او مانده سازم شود
 کز برای چه بگردم عمر صرف
 تا نه بسیند همچو شب روز مرا
 صبر کن بادل بده تسکین خود
 پذیر من در گوش او باد بسات
 چند ازین خود را بنوغا افکنم
 این زمان دارم ازین اوقاها

کس ندارم تا بپرسد حال من
 آه و فسر یاد از چنین کردار پیش
 من چنین بی خویشتن بنیسته ام
 از که نام زانکه من این کرده ام

شده بر گوید از احوال من
 باز گشتم دور از پرکار خویش
 عقد جان من ز هم گبسته ام
 خویشتن را خویشتن آزرده ام

شکایت کل از بلبل به پیش ما و صبا و عشق او و غیر

باز بر گفتار بلبل شدسیم
 کل صبارا گفت بلبل بیوفاست
 مدتی بار خوان سیباحت عشق
 خواهرم را آنکه ز گس نام است
 سحر کل در بوستان از وی هست
 یار هر جانی غمی آید بکار
 هر که با او باشی و جاهل دم زند
 گفته بودندم سببجاری مکن
 ورنه بلبل کسیت که خواهد نشان
 این زمان آمد مرا این حال پیش

همچو شستم باز بر کل شدسیم
 پیش ما آوردنش عین خطاست
 روز جندی با من بر پاخت عشق
 عاشق او بود کین خوب و کسو
 کوه گفتش عشق او دارم بدست
 ترک او کردم تو دوست از من بدست
 عرض خود بر باد بد نامی دهد
 با کسان بد سیر یاری مکن
 تا بیاید نزد من در گلستان
 از که نام چون زدمم بر خویشتنش

بعد ازین پیغم سخن از وی گوی
 که ترا در وی بود در ره پیغم
 با کرده مختلف همدم مشو
 در ره او محکم اسرار باش
 چون شنید این نکته با دو صبا
 هر چه گفتی هست او زان بیشتر
 نالهها پیش حسد ای خود کند
 شادمانی تو دواست در گزار
 هر که او شب خیز باشد صبحگاه
 خاصه چون او بر خلق شیرین نفس
 زنده دل مرصفت که شبت بروز
 پادشاهان راه او می صحبتش
 عاشق خود را بخوان و خوش گوی
 در بخوابی پیش تو باشد پای
 در چمن جایی دهم او را مقام

در حال سیرت
 چیزی عطار بگفت
 که در این سخن
 که در این سخن

پیش او از بصر من دیگر مپوی
 در ترا در عشق شد قلب سلیم
 پیش هر که نامحرمی محکم مشو
 واقف تر دل عطار باش
 گفت ای فرخ رخ زیبا لغا
 لیک می ترسم که هنگام سحر
 وز برای تو دعای بد کند
 بر هدف آید خدمت جان شکار
 حق نکرد از دعای او تباہ
 خلق را برد استان او بس
 در میان باغ سیالند بسوز
 هست و میدارند دائم حرقش
 نیک اندیشان خود را بد گوی
 آنچنان کویزه دستان سرای
 تا بنالد خوشش در آنجا او دمام

گشت راضی گل بدین گفتار
 لیک شرطی هست آن با وی گوی
 از نخل ز خسار ما برگی بسز
 کین نشان میر خوبانست بیا
 چون صبا شد باز از صحن چمن
 آن همه ناله صبا از دور جا
 ناگهانی آن صبا آمد نمان
 گفت آخر جامی بلبل خود کی است
 چون صبا نزدیک بلبل شد نگاه
 زنگ روی برک گل بلبل بید
 داستانی اندرین معنی بخواند
 بر گرفت آن برک گل را بوسه داد
 کاسی صبا بی تو صبا و ابوستمان
 شد یقین از سر صدق و صفا
 بعد ازین می آیم و جان میدهم

گفت باید که روست این کار را
 تا نگر داند ز ما من بعد روی
 نزد آن دیوانه شورید که سر
 بی بهانه صبحدم نزدیک ما
 بود برگ گل از آن گل سرین
 می شنید و گفت آن دیگر سپاس
 در گلستان از برای گل عیان
 تا به بیم منزلش چون گل گیت
 در نهانی از نشان نیک خواه
 بر زمین چون مرغ گشته می پید
 بر عرقی گمان بود از دل باز راند
 در قدمای صبا بختی فتاد
 وز نسبت تازه باد اگلستان
 آمدی این بار پیشم ای صبا
 جان خود از بهر جانان میدهم

آوردن باد صبا بیل را سز دکل و وصال ایسان با هم

برد و با هم آمدند تا گلستان
 چون جمال گل دید آن ستمند
 در میح گل بصوت دلربا
 در میان ناله و زاری می گذار
 گل بچشم مرحمت زدومی نگاه
 عالمی را بر سرم بفرودختی
 عاجز از گلستان آوارگی
 دوز و شب در بزم ما می باشد
 در وصال یار محرم باش خوش
 هر زمان در وصل یار گمندان
 در جمال گل نظر بازی کن
 باغبان را چون ز بیل شد خبر
 روز و شب با گل همی بازدهوس
 باغبان را آتش در جان فساد

رفت و او را برد نزد دستار
 از زبان خویشتن برداشت بند
 داستانی خواند در پیش صبا
 گفت دورم بعد ازین از خودم
 کرده گفتم ای ستمد پر گناه
 این چنین داستان ز که آموختی
 می کنی دیگر مکن بیچارگی
 با ده می نوشش و ده خود در آب
 با می صافی تو همدم باش خوش
 باش دور از آفت ریخ و غبار
 بر دل و بر جان خود بازی کن
 در گلستان رفت آن شوریده که
 با صبا و گل شد هت او هم نفس
 پیش گلزار آمد و کین در نهاد

صبحگاهی بد که آمد سوی باغ	دل زد دست بلبس کین بدایع
---------------------------	--------------------------

آدن باغبان در بوستان وچیدن کلها
و نومید شدن بلبس

هر گلی کان بود بر شاخی بچید	بلبل بچارگان حالت بدید
در سنی از زبان عشق سفت	این غزل بر سه گذشت خویش

شعر -

سالها بودم ز عشق گل بدرد	باد و چشم پر ز خون مروی زبرد
نشوش وصالی بدخ این باغبان	تا چه آید بر سرش از گرم و سرد
برد محبوب مرا از گلستان	از بدی بر جان ما کرد آنچه کرد
بعد ازین خاک سرگوش بیار	بار او بر چشم ما کن همچو کرد
چون نکردم شکر ایام وصال	پیش آید باز این دوران بدرد

ای دل غمخیزه باد دوران بساز	
یا برو طومار و عوسه در نورد	

نالگه کردن تا چه بکشد مرا	این زمان از باغبان باید مرا
رفت بلبل از پی گل تابش	تا چه می آید بروی گل زرد

دید سوراخی دروکل ریخته
آب روی گل از آنجای چکیده
هر که راز کنی بودی کرده ست

آتشی در زیر آن انگیزته
این غزل میگفت ببلبل شنید
بیشکی هر کس برود دارد نظر

غزل -

وان کسی را کاشی در جان بود
ترک چشمی هر که راز دنا و کی
هر چه من با عاشقان کردم مجور
من چنین در آتش از کردار خویش
ای صبای خوش نغمه سبدم
این بگفت و گشت خاشاک تا رفت

آتش در جان چه باشد کارگر
دارد از دست زمانه در جگر
گردش ایام آوردش بپر
بلبل سپاره از من خجسته
باد سردی بر من دگر می بپر
از وجود نازیش جان بدر

کو تو داوی فاطمه عطاروش
باشی از فیض خدا صاحب نظر

نالدین بلبل در مشرق گل

بلبل از باد صباد بوستان
مدتی مشرباد و زاری در چمن

نوه میگردند بهر دوستان
کو بلبل پیش نهرین و سمن

کار دنیا این چنین است ای پسر
 آندند آنجا بنه مرغان باغ
 گریه و زاری همی گردنوا
 عارف مرغان که عوطی نام است
 قهرت چون داد بر شانی نشست
 از ملک تابانان و پسر
 گریه نماید در جهان بر روی خاک
 ای خوش آنکس که او چالاک رفت
 کی بعاد دارد جهان ای بواکوس
 از لعل و گلزار و گلشن دور شو
 دوست بیداری خدا در دنیا
 کردن دیو طبیعت را بزن
 که تو در بند هوا باشی معتم

آنکه زار کار و سب آنکه زار
 با دل پرورد با جانی بد بخ
 شب همه شب تا بوقت صبحگاه
 شکر شیرین همه در کام است
 گفت از بانای گردون تالست
 وز سلاطین تا گدای شکر می
 بکه زیر خاکت خواهد رفت پاک
 دل بدست آورد و زیر خاک رفت
 کی بماند این جهان بایستگس
 در جهان معنوی مستور شو
 گردنت آزاد گرداند زیار
 بیخ شهوت از زمین دل بین
 کی شود قلب تو ای خواجه سلیم

زهد و تقوی و دوع را کار بند

رندی و می خواری تا چند چند

حکایت

آن شنیدی گفت پیری با پر
 خدمت یزدان خود کن بر و شوب
 آینه جازا صفا کن بذکر
 در طریقت چون زوی دم افتری
 کرب و زاری کن بر مردگان
 که توانی به ایشان خیر کن
 بوستان و گلستان را گل نماند
 عرصه اصحاب عزابسیار باد
 این بگفت آمد بریز از شاخسار
 دل دبی داوش که مگری پیش ازین
 هر که آنجا بود اندر سپهر جوان
 مانند بل بادی پرواغ و در کرد
 در فراق یار خود جان را بداد
 مادگر خواهیم رفت از این جهان

کای سپهر از کار دنیا الحذر
 تا شود از خار تر سپید اطلب
 کل مصنوعات را می بین بنگر
 هر که را بینی فاده دستگیر
 کین گناهست نزد حق ای کاروان
 اندرین معنی که گفتم سیر کن
 اینمه از وی بماند و او نماند
 خاطر عنخوار گانش شاد باد
 نزد بیل شد گرفتش در کنار
 او بر جمت باد از جان منسیر
 هر کسی گشتند از سوی روان
 روز چند می ناله و فریاد کرد
 رفت سوی عالم معنی چو باد
 کس نماند در زمانه جاودان

در مساجد و حرم کتاب

<p>جمله را از لطف گردان محترم تا بگوید خاطرش اسرار خویش از کرم بخشش بقتل با نزال جانش از بند بلا آزاد کن ارم عطا بخش و هم فرد و عطوفت</p>	<p>یا الهی رحمت آور از کرم * فیض بخش از فضل بر عطار بخش گردارد طاعتی ای ذوالجلال در حرم وصل اورا شاد کن پادشاهی و کرمی و رؤف</p>
---	--

بر تو دارم جمله امید از کرم
یا الهی عفو کن یا ذوالنعم

تمام شد ز همت الأحباب

کتابه جوادین مرحوم ملک الخطاطین الشریفی

هوالمستعان

این عمر که بی‌تاب بیهیمنی آنرا

نقشی است که بر آب بیهیمنی آنرا

دنیا خوابی است و زندگانی در وی

خوابت که در خواب بیهیمنی آنرا

سنة ۱۳۵۲ هجری

محققی ننمانا و که این سه کتاب بیل نامہ و زینت الاحیاء
 مفتاح الفتوح کہ از کتابهای شیخ عطار میباشد و ناماکم
 سید عبدالعزیز میرکمالی طبع رسانیدم و این چند جلد دیگر

مفتاح الفتوح

ہم کہ در تحت طبع است کہ جوہر الذات و میلاد

والہی نامہ و تحت نامہ میباشد بہمین زود یہا از طبع

خارج میشود و محل فروش کتابخانہ میرکمالی جلونان

کوچک مسجد شاہ

مصباح الفسوح شیخ عطار

بسم الله الرحمن الرحيم

پناه من بهستی گوئی سپرد
 قدیم لم نزل معبود بی چون
 بر اسرار زنده چرخ مدور
 قدیم وقادر و گویا و بسینا
 کریم و راحم و غفار و ستا
 منزله ز احتیاج جفت فرزند
 نه بر جا و نه خالی کشته از جا
 هموشد کرد کار عرش و کرسی
 ز مخلوقاتش از مه تا بامی
 خرد را دانش آموزی هموداد

بای عذر عسیان در پذیرد
 پدید آرنده این بهفت گردون
 بر افروزنده خورشید افروز
 سمیع و عالم و بی مثل و همتا
 کبیر و حاکم و قهار و جبار
 مبر از شرکات و شبهه و مانند
 از وقایع وجود جمله اشیا
 همیدون خالق جنه و انسی
 و در پیرایگی ذاتش کواهی
 تمام خلق را روزی هموداد

اگر فاجرو که از اهل بر بند
 چو خواهی ستر توحید یانی
 بجز او نیست چیزی دیگر ای دوست
 بجز او ظاهر و باطن در گزینست
 اگر صورت اگر معنی امی یار
 چو وصفی بشنوی ز او صاف تو شب
 چو دلتش را حقیقت کس نداند
 ز هر زده اگر تو باز خواهی
 چو لطفش عاصیان را پاس دارد
 چو عفتش بر مطیعان حسره گیرد
 بستاری چو پوشاند گنه را
 چو خونسش دست گیرد مجرمان را
 سحاب لطفش از یک قطره بار
 چو قرش زده پیدا کند و دود
 نسیم لطفش از بر دوزخ آید

همه بر فحده دلتش مقربند
 جز او کس را بسین گریه توانی
 از زمینان اگر منزهت و گریه است
 چه باشد دل و دماغت که چه گزینست
 از او باشد وجود هر سر و دو کلاه
 در آن یک وصف جامع دان صفات
 یقین و صفش ب وصف کس ننماید
 ز بیچونی او بدید گو اسباب
 همه عصیان شان طاعت شمارد
 همه کردارشان ناکرده گیرد
 نماید نیک در حال تبه را
 بپای مزد و خجسته شان تبیان را
 دو عالم را پر از رحمت بدارد
 شود صد ملک از آن زیر و زبند
 در و صد چشمه سیوان گشاید

سدم قهرش را بر جنت آید
 بهشت از فیض خودش شودان
 بگرد از لطف و قهر خود معین
 تمامت را بقدرت کرد پیدا
 گروهی را بطف خود نوازد
 نه آنها جسته در فطرت پناهی
 ز جمله بر کشیده اولیا را
 قلوب اولیا را جمله یک سر
 بدان نورند یک گشته بنیا
 بدو بینند هر حرفی که خوانند
 بدو گویند هر لفظی که گویند
 بدو گشته غنی از خود فقیرند
 چنانکه هر یکی را از محبت
 شد برفیق هر یک تا چ غفلت
 کند گو باز با آنها شان حکمت

سرای در درنج و محنت آید
 عجم از تن قهرش شعله دان
 دو فرقت اندرین عالم معین
 ز پشت آدم و وز بلطن خوا
 بقهر خویش قومی را کدازد
 نه اینها در ازل کرده گناهی
 وزیشان برگزیده انبیا را
 بنور لطف خود کرده نور
 شده پنهان بریشان آشکارا
 وزودانند هر علمی که دانند
 وزودجویند هر چیزی که جویند
 بدو زنده شوند از خود بمیرند
 شراب قرب از کاس بودت
 از آن تا چند گشته شاه ملت
 شود آسوده جانهاشان بکلمت

هر آن نعمت که با ایشان عطا کرد

همه از بهر جاه مصطفی کرد

در قیمت حضرت سید المرسلین علیه السلام

درد و از خضرش بر جان نکس

ملانک باشد جمله طفیلش

بهین و برترین آفرینش

خرد بینا بوز روی او شد

زمین و آسمان و عرش و کرسی

ز بهر اوست بشنوازدل پاک

مرد انبیا در زیر جاهش

بجودش انبیا گشتند محتاج

فتوح انبیا و اولیا ز دست

درین عالم هر آن کو برتری یافت

از آن از آفرینش برتر آمد

شیزی در شب اسیری گباشد

کسی کرد او یک انگشت چون سیم

که نادمش او اندر جهان کس

نبوده با کسی پیوند و یایش

سر و چشم خود را تاج پیش

مطر از نسیم کوی او شد

بهشت و دوزخ و جی و انسی

بدین روشن دلیلی هست لاک

مشرف اولیا از خاک برش

ز لطفش اولیا بر سر نهند تاج

چه گویم که بدانی جمله خود او

ز خاک در که او سرور یافت

که از جمع رسل او سرور آمد

همه تابع بدند او معتقد امشد

بشمیر اشارت مه بدو نسیم

دلیل معجزش که سوسمار سے
 یعنی بد مقدم بر همه کس
 هنوز آدم میان آب و گل بود
 بصورت آدم اورا کرپدر بود
 علمها را بجزرت رابطه است
 سزای جلد حق را در خور آمد
 محمد در شریعت نام او دان
 بیکن سیم احمد از طریقت
 خدا را در الهیت احد خوان
 چون اندر خدائی فرود آتتا
 یقین دان تا که شناسی خدا را

کمی بد غلبهش پرده داری
 اگر چه صورت او آمد از پس
 دو آن حضرت نبی حاضر بدل بود
 یعنی او پدر آدم پسر بود
 اگر مقبول گردد واسطه او است
 تمامت سروران را بر آید
 ولیکن در حقیقت احمدش سخن
 که تا نانش بدانی در حقیقت
 نبی را در عبودیت یکی دان
 نبی در بندگی بی مثل و بیما
 ندانی قدر و جاه مصطفی را

تو او را چون بدستی تمامت

ترا کار و ده عالم با نظام است

- در نصیحت فرماید -

که بر کوش دولت گویند اسرار

بدان امی یار اگر هستی سزاوار

زمن بشنو تو ای یار بگانه
ز خود چون می شناسی نیک را
نه بد در خاطر امی مرد معنی
بنظم آرام درین شیوه کتابی
ببازی و دردی منظوم و منشور
بصد منزل بدم زمین دور جانان
شبی خوشتر ز صد نوروز فرخ
بزرگی کردم اندر خواب آگاه
مرا گفتا چو بر خیزی تو از خواب
بنظم آور یکی سنیکو رساله
رسوم راه و ترتیب قواعد
بلفظ اندک و معنی بسیار
سخن گو اندر رود روشن زبان
چو من زان خواب خوش بیدار شوم
دور رفته نامد از من بی سنجاری

چو آمد این سخن اندر می
بمعنی بانو گویم بحال خود را
که تا من باشم اندر حسن دنیا
که بنویسم سوالی را جوابی
که تا کردم درین تصنیف شود
که تا بر من نگیرد هیچ و امانا
بکس ساعت به از صدر روز فرخ
که من بر تاض بودم خسته ناگاه
کتابی جمع کن از بهر احباب
که تا طالب پرور آنجا نواله
که باشد ره روان را زو فرایند
مقرر کن تو بر قفسه را احباب
تو مضاج الفوتوش نام گردان
در قهای کتابت در خوشتم
مخردم خواب خود را استیاری

تن بزین چند گونی ای عطار

هر کسی مرد این بیابان است

وله ایضا

راه عشق تو که کسیر بلادت
فانی منطقتن شود از خوشبختن
که بقا خواهی فنا شو کز فنا
گم شود در نقطه فانی
در چنین دریا که عالم ذره است
کز این دریا کبیری قطره
بر غاری جان و ایمان کم کنی
گرد این دریا که در دو لب بدوز
که گدایی ندارد بولی ازین
دم نیار دوز و ازین سر شگرف
زید و علم و دیر کی بسیار است
آنگه بگویم ز دور پار میست
سلفقت باید که گردد آشکار

محو در محو و فنا اندر زناست
هر دلی که طالب این کیمیاست
کترین چیزی که می زاید بقا است
هر چه در هر دو جهان شد از تو راست
ذره هست آمدن یار اگر راست
زیر او پوشیده صد دریا است
که درین دریا بر می بگذره خواست
کین نه کار راست فی کار نیست
تا ابد بر هر چه باشد پاوست
هر که زایکدم سر این باجر است
این نمی خواهد کین معنی جداست
فهم این فی کار مرد بار ساست
تا بدانی تو که این معنی کجاست

در دل عشاق از تقسیم او
محوکن عطار را این جایگاه

کبریای خلق از کبر در است
کین ز کب او ست بل عین عطا

وله ایضا

پیکاه عشق را پایان که یافت
در میان این دو شد در کل خلق
رخنه جوئی خلاص خویش را
دره این در دو عالم محوز را
آفتاب آسمان غیب را
چون بتافت آن آفتاب آواز داد
ابر بر دریای بسی کبریاست ز ابر
گشت ستمک درین دریا دو کون
چون دو عالم هست فرزند عدم
چون دو عالم نیست خریک آفتاب
چون همه مردند می سپیدند نیز
بر فلک روین دم از عین بی برین

پایگاه مقرر ایشان که یافت
بجمله مردند و از ترز ایشان که یافت
رخنه جز نرگ ازین زندان که یافت
در زمین و آسمان در مان که یافت
در فروخش کفر با ایمان که یافت
کان هزاران ذره سرگردان که یافت
لیک دریا گشت آن باران که یافت
گر کف کل بود در طوفان که یافت
بس وجودی بی سرو سامان که یافت
دره در سایه پنهان که یافت
آب حیوان زین عمر حیوان که یافت
ما حرر هوا ربی بالان که یافت

چو از غیب است بس بی غیب با
 چنان گویم که هر عارف که خواند
 چو عالی همت آمد مرد معنی
 سخن کور است اندر معنی خویش
 سخن را چون معانی راست باشد
 بی اهل سخن نباید که خواند
 کسی کمال سخن نبود بچند
 چو او نا اهل باشد وقت او خوش
 اگر باهند وی گوئی تباری

کسی داند که مرد غیب باشد
 نثارش جان و دل بر سر فاشد
 نچسبند نمت الا در معنی
 که جوایمی معانی گشت دروش
 ز گوینده چرا او خواست باشد
 که تا مقصود گوینده بداند
 ز تو هر کس سخن را کی پسند
 ز انکارش نباید شد مشوش
 بچند بر تو و گیرد بازی

نبايد شد بانکار روی از جای
 که او سر بازی نشناسد از پای

- وله ایضا فی العزلیات -

در دلم افتاد آتش ساقیا
 بین سبک آرزوی روی تو
 بر گیاه نفس بند آب حیات

ساقیا آتش کجائی بین ساقیا
 بر سر آتش بماندم ساقیا
 چند در دم نفس را همچون گیاه

<p>چون رنگ نفس عمده اری یافت نفس با بزمک جان شد کویا نفس رفت جان ماند دل بخت زان بگریزند ما را تا کنند روز روز ناست می در جام ریز آسیا بر خون بران از آب چشم خویشن ایثار کن عطار و ار</p>	<p>پاک شد تا، همچو جان شد با صفا نفس چون من بود و جان چون کجیا دزه فی روی ماند و فی ریا خاک ما در چشم انجم تو تیا می می جان جام جام او لیا چند گردی کرد خود چون سبیا چند کوی لا علی ولا نیا</p>
---	---

وله نصیب

<p>این عجب در دیت در این عجب او فاده بی ره و بی پاوسر چند خوانیم بود فدای عشق پرده برگیرند از پیشان کلار ای دل شوریده حمدی بسته برگشادی جان ما اسپر عشق پر سخن دارم ولی بسیکن چه سود</p>	<p>مانده در اندیشه او روز و شب همچو مرغ نیم بسیل زین سبب در میان خاک و خون در تاب و تب هر که دارد از نسیم او سبب تا زه گردان چند باشی در تعب گر نبودی در میان ترک او تب چون ز بانم کار گر نیست با عجب</p>
--	---

<p>یار ما با ما فتاده و طلب این ترنج سخت و درد بود لب</p>	<p>اشک رانی و پند فی مکر اینست کارشکل و راهی دراز</p>
	<p>دایم ای عطار با اندوه باش تا ز حضرت لرت آید کالطرب</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>وگر تو زاهد می مطلوب خورا ره زاهد عشر و زاهد غرورا دل زاهد همیشه در عبور است نصیب عاشقان دایم حضور است جهانی ما و راهی ناز و نور است که آن صحرا نه نزدیک و نه دور است بگرد تخت دایم جشن و سرور است همه صفها چون صفهای طیور است که در هر کج صد سور و سرور است که ره بس دور و جانان بس عبور است</p>	<p>اگر تو عاشقی مشوق دور است ره عاشق خرابی در فرامیت دل عاشق همیشه در حیات است نصیب زاهدان اظهار است جهانی کان جهان عاشقان است درون عاشقان صحرامی عشق است در آن صحرا نهاده تخت مشوق است همه دلها چون گلها بی شکفته سراینده همه مرغان بصد سخن از آن کم میرسد هر جان بدین سخن</p>

<p>ز حسن و عقل و جان و دل عبور است دلت دائم ازین پانچ نفور است اگر زین شوق جاننش ناصبور است</p>	<p>طریق جستن این جشن خواهی اگر آنجاری بسی بی دگر نه خردمند اکن عطار را عیب</p>
---	--

وله ایضا

<p>گو برد که مرد این درگاه نیست کردنش خوبی شود دل خواه نیست زانکه اندر عاشقی اگر آه نیست زانکه نزدیک تو کس راه نیست جان من از ذوق تو آگاه نیست یوسف مصر تو اندر چاه نیست عاشق اندر بند مال و جاه نیست زانکه آنجا مرد هستی شاه نیست</p>	<p>هر دلی که عشق تو آگاه نیست هر که را خوش نیست با اندوه تو ای دل از مرد رسیده ملامت شود عاشقان چون حلقه بر درگاه اندوه تا بگیرد دل دمی از درد تو بر سر آبی دل ز جاه نفس زانکه چند گروی همچو کوفی کرد خوشتر درده ای عطار تن در نیستی</p>
---	---

وله ایضا

<p>سوی تو عطر مشکاب بر است زلف شبرنگ تو نقاب بر است</p>	<p>روی تو شمع آفتاب بر است روی چون روز در نقاب بر است</p>
--	--

<p>چین ابروی تو جواب بس است در همه عمرم این صواب بس است دل من بی تو جای تاب بس است هرگز نشسته ز غرق آب بس است لب میگون تو شراب بس است عرق روی تو کلاب بس است از تو ام سی در خوشاب بس است با چو زیمه و بزم رباب بس است دل پر شور من کباب بس است کج عشق تو شراب بس است</p>	<p>بجایا که کشیدت سر زلف که همه عمر این خطا کردم تاب در زلف دستاں چو دی چه زنی در من آتش که مرا تا ابد پیشان روی ترا مجلس انس تشنگان ترا که زمانی طلب کنم سی روز ناله های من اندر آن مجلس که نکلان تو شکر ریزد دل عطار تا که جان دارد</p>
---	--

وله ایضا

<p>در پرده نیستی بنان رفت کین راه به نیستی نتوان رفت کی بتوانی درین میان رفت کین بادیه از میان جان رفت</p>	<p>هر دل که ز عشق بی نشان رفت از هستی خویش پاک بگریزد تا تو کنی ز خود کناره صد کج میان جان کسی رفت</p>
---	---

<p>مرد ره او بیک زمان رفت تا کی حسبی که کاروان رفت بر خیز که جان شده جان رفت آن بر دستی که بی نشان رفت کی هست توان با سمان رفت مرغی که ز شاخ لامکان رفت از هستی خویش بر کران رفت</p>	<p>راهی که بعسر با رود سپه تو مان ای دل حسته عمر گذشته ای جان جهان چه می نشینی از جمله نیستان این راه چون نیستی از زمین توان برد محتاج بدانند زمین بود عطار چه ذوق نیستی یافت</p>
--	---

وله ایضا

<p>لیک هر دیده محرم آن نیست پیش خورشید پای کوبان نیست که بجایان رسیدن آسان نیست که درین وادیش غم جان نیست زانکه نامرد مرد جانان نیست هر چه دیگر کنی تو در مان نیست زانکه ره را امید پایان نیست</p>	<p>آفتاب رخ تو پنهان نیست هر که در عشق ذره ذره شده ذره شو هوای جانان را شادی وصل او کسی یابد مرد جانان شوار تو هستی مرد تا که در وی نیایدت پیدا سر درین راه بجز دوسر بر نه</p>
--	--

بخود از بخود می کردم سفره
 ندیدم خویشتن را اهل این کار
 بدل گفتم کیم من یا که باشم
 مگر دم بی اجازت کار هرگز
 خداوندش نوشته صد مجلد
 ز بر کس خوانده فی لیکس شدید
 تمامت در ما سفته در سبب
 که باشم من که یارم این سخن گفت
 درین اندیشه بودم گاه و بیگاه
 بخود بودم فردر فستری روز
 چنان مستغرق آن حال بودم
 در آن دم حالتی دیدم نهانی
 همی بودم زمانی دیر در بند
 در آن حیرانی و حیرت بودم
 که ای بسکین نمکدار این اشارت

همی دیدم درین معنی نظر
 همی گفتم من و این کار ز نهار
 که از خود قیل و قال برتر شدم
 مگویم این سخن ز نهار هرگز
 همه علی که او ماند محنت
 بالهام از خدا برو می رسیده
 نماده هیچ ناکفته در سبب
 درین معنی جوایم را در سفت
 که یا خود چون کنند از عظیم گاه
 بدم در سینه تاب و جگر سوز
 که فارغ اند همه احوال بودم
 که شد بر خاطر هم کشف معانی
 کشا و این بند از جانم خداوند
 بسنج ولی از آن حضرت شنودم
 مده آرش لفظ و عبارت

شود در بند شمس و شاعری را
 تو تقرر معانی کن درین کار
 معانی را بهم وقت خود و آن
 از آن حالت بخود چون باز گشتم
 بجان گفتم شدم معاد و ریش
 منم زده وجود او چو خورشید
 وجود زده ام گرسنه بودم
 چون یک سر عالم معنی گرفتیم
 و گریه بچاکس بر او دل پذیرد
 سخن زانجا است مای مراد یگانه
 بجان و دل شنو ازین تو مطلق
 سخن بی طسیر از بی ساز آید
 اگر بر طسیر از او کوفی سخن را
 جابارتت چون که خدو از حضرت
 چون آن حضرت است همان است چه باکم

دو معنی دان عبارت پروری را
 بجان دل معانی دوست میدار
 که معنی از تو می جویند مردان
 پر معنی با خود همسر از گشتم
 سرم با دوا فذای خاک پایش
 دل و جانم از آن حضرت بر آید
 هم از خورشید ذاتش گشت پیدا
 بد و زانی بد و نیاید شکضم
 وجود زده عالم بگسیرد
 بهانه آن مراد از مسلمان
 بگویند کس سخن زین بهتر است حق
 اگر کوفی بجاری با نر آید
 و دصد طعنه زند قد عدل را
 بگویم سخن گستاخ و چالاک
 بگو آید سخن از طبع پاکم

صد هزاران جان صدیقان راه
ای فرید از فرشت تا عرش مجید

غرق این راه شد جانان که گفت
ز ره هستی دین دیوان گفت

وله ایضا

بس او کبر کین ره پیش بر دست
عدوی جان خویش و خصم کین گشت
کسی دادد فرزند شیب این راه
کلی از چشم خود خون می فشاند
گرشش هر روز صد جان میرسد
دلش را صد حیات تازه بود
ز سندان می که بر سر برزندش
کسی چون ذره گرد این هوارا
بسا آتش که چون اینجا رسید
بسا در باکش پاکیزه گوهر
شو تو پیش صف فی مردونی زن
هرین وادی دل غلار و حسی

که راه عشق بی بردن نه خود است
در اول کام هر که این ره سپرد
که سبب گردانی این راه برد
کلی از روی خود خون می مترد
صد و یک جان بجایان می سپرد
اگر از نفس کیساعت بجز دست
قدم در عشق محکم تر فشر دست
که دم اندر هوای خود شمردست
شده آبی در همچون یخ فشر دست
که اینجا قطره آبش بر دست
که خفتان تو اطلس نیت بردست
ز حیرت جلد تر زان مرد کردست

وله ایضا

بوی زلف تو مشکناست

کاخچه او دشت آفتاب است

در خور جام تو شراب است

چشمه آفتاب تاب است

آب حیوان چون کلاب است

زیر لب لولوی خوشاب است

زرد از آن شد که کیجواب است

این سخن آفتاب تاب است

چشم من نیم دره خواب است

باوه ناخزوده دل خراب است

دست بر فرق چون دیاب است

رخ چو لاله بخون ناب است

کس چون صید را عذاب است

تا که فریب شود شب تاب است

تاب روی تو آفتاب است

علت از آفتاب کرد سوال

خازن خلد هشت خلد گشت

دره پیش لعل سیر است

گفت تا سرگشا چشمه تو

بمچو او آب خضر کو فراسم

چشمه بی آب کی بکار آید

بمده دعوی او زوال آمد

دور از روی بمچو خورشید است

گیت که چشم مست خون ریز است

گیت که دست فرق مشکین است

گیت که عشق لاله رخ تو

که چه صیدم مرا کش بعد است

کس بخون ریزی چنین لاغر

من چنان لاغرم که پس روی من تا که صید تو شود و ل عطار	جز دل از لاغرمی کباب شد سینه خالی را اضطراب شد
---	---

وله ایضاً

رنگی کان ده نهان اندر نهانت چه یکویم چه پیداز چه نهان چه یکویم چه بالا و چه پستی چه یکویم نه بیرون و درونت چه یکویم آنچه هرگز کن گفت کافی چون برم چون کس زبردست مکن روباہ بازی شیر مردا بروز پوست بیرون آمی کن کار فاندر فایست و عجب این برو عطارن زن زانکه این شرح	چو پیداشد جهان اندر جاست که این بالا پید او نهانت که این بیرون از نیست و از آ که بیرون و درون گفت ز با نیست چه دام آنچه هرگز کن شد نیست نشانی چون دهم چون بی نیست خوشی پیشه کن کین ره عیانت نه کارتت کار مغز جانت که اند روی بقای جاود نیست نه کارتت کار ره برانت
--	--

وله ایضاً

همه عالم خروشن و جوش است	که چیزی یخنین پیدا نه است
--------------------------	---------------------------

<p>ز هر یک قطره دریائی رو است به بسینی تا که اندروی که جانت که این ذره بدان یک مهر با نه کفر است و نه دین فی بردا که این جمله نشان از بی نشانت نیان اهل دل دستار خواست</p>		<p>ز هر یک ذره خورشیدی هوید است اگر یک ذره را دل بر شکافی از آن اجسام پیوستت در هم نه توحید است آنجا و نه تشبیه اگر جمله بدانی هیچ دانستی دلی را کش از آنجا نیست قوتی</p>
---	--	--

	<p>دل عطار باشد غرق این همه پنهان او عین عیانت</p>	
--	---	--

وله ایضا

<p>بیار با ده که عاشق نه مرد طاعت چه جای درد فروشان در آفتاب چه مرد دین چه شایسته عبادت میان بسته ز نار در ساجات برون گذر که برون زین بی نشت شود یقین که بحر عاشقی خوانا</p>		<p>بیا که قبله ما گوشه خرابات است در آن مقام که جانهای عاشقان خوش کسی که دیر نشین معان بود پیوست گوز خرقه و تسبیح از آنکه این دل ز کفر و دین فرزند بد و ز علم و عمل اگر دمی بمقامات عارفان برسی</p>
---	--	--

<p>از آنکه لذت عاشق در می لذت که حلقه در معشوق تا سہواست که ز اورا راه فنا در می خراب است که گرد آرزو نفعی عین اشا است ہر آنچه هست بجز دوست غری و لا کہ شاہ قطع یقین آن بود کہ سہما از آنکہ در رہ ماما ندن از ہما کہ باقی رہ عشاق فانی لذت</p>	<p>چہ داند آنکہ نداند کہ حدیث لذت مقام عاشق و معشوق دان نگوید بنوش درد و فنا شو اگر بخواہی بکوی نفی فرو شو چنانکہ بر نانی مکہ مکن بدو عالم از آنکہ در رہ دوست اگر چہ شاہ شدی مات ہر کہانی شو بیاز ہر دو جهان و جان کہ سہ کنی ز ہر دو کون فنا شو درین رہ ای عطار</p>
---	--

ولہ الیہ

<p>در چشم دل نیاید چہر کہ مغز جان زیرا کہ عشق جانان در یامی سگرا در باز جان متن زبان کین کار بی کہ نیست پیش موئی صد کویہ در سیا لیکن نصیب جانان پندار با حکما یک قطرہ آب سیرہ دریا کجا را</p>	<p>تا چشم بر بند وزی از ہر کہ در جان در عشق درد خود را ہرگز کران ز بینی تا چند جوئی آخر از جان نشان جانان تا کی ز ہستی تو کہ ہستی تو باقی ہر جان کہ در رہ آمد لاف یستین بی اندیش کن تو با خود تا در دو کون بر کن</p>
--	---

و در شراب خواره نامت مست کرد
لیکن چو با خود آید در خود کند نگاهی
عطار مست عشقی از عقل چند لای

کوید که در دو عالم خود حکم بر آ
حالی غفل نماید داند که فی جنانست
گر طالبی فاشو مطلوب بس عیانست

وله ایضا

تا دل من راه جانان باز یافت
دل که ره میبخت در داد عشق
هر که از دشواری هستی برست
یک شبی دریافت دل مست و خرا
چون بتاریکی زلفش غوطه خورد
آفتاب هر دو عالم آسکار
آنچه خلق از دامن آفاق جست
می ندانم تا ز جان بر خورد سیر
هر که زلفش دید کافر شد بحکم

کوهری در پرده جان باز یافت
خویش را کم کرده زان باز یافت
آنچه مقصود است آسان باز یافت
راه آن زلف پریشان باز یافت
زنده گشت و آب حیوان باز یافت
زیر زلف دوست نهان باز یافت
او نهان سر در گریبان باز یافت
هر که روی و زلف جانان باز یافت
هر که رویش دید ایمان باز یافت

طالب در دست عطار این زمان
کز میان در و در زمان باز یافت

وله ایضاً

جان عشق تو در میان جان یافت
 چون سوخته شد ز تو نشان یافت
 چون نقش نگین در آن میان یافت
 در مغز جهان لا مکان یافت
 صد حلقه بدر چو آسمان یافت
 از بوی تو جان جاودان یافت
 در کون و مکان نمیتوان یافت
 در مان تو در و بی کران یافت
 در مان همه جهان بنان یافت
 در شعله روی او عیان یافت
 بیرون جهان بسی جهان یافت

تا دل زنگان تو نشان یافت
 پروانه شمع عشق شد جان یافت
 جان بود نگین و عشق و مهرت
 جان بار و گر ترا طلب کرد
 جان را بدست نگاهبانی افتاد
 هر جان که بگویی تو فرو شد
 فریاد و خردش عاشقانت
 از درد تو جان ما بنالید
 چون درد تو یافت زیر هر درد
 هر مقصدی که علم را بود
 عطار که این سخن بیان کرد

وله ایضاً

از عشق نفس زدن حرام است
 هر بخفتی که هست خام است

تا در تو خیال خاص و عام است
 تا هیچ همه یکی نگردد

<p>دعویٰ نہ بکار گفت دست اور اہمہ چیز کین مقام ہر گز نہ تو ہزار و است اصلت عدم علی اللہ است زیرا کہ عدم عدم بناست ہر جا کہ وجود را نظام است موجود اش بجان غلام است کفر است کز نصیب عام است در ہر کامت ہزار کلام است ہر گز نہ تراجم و نہ جام است آن دل کہ برون زوال و لام است</p>	<p>ما پاک نکر دے از دو عالم ہر مرد کہ مرد بیسج آمد تا تو وجود ماندہ باز کا نجا کہ وجود دم بدم نیت بگذر ز وجود با عدم ساز میدان یقین کہ از عدم خاست آری جو عدم وجود بخش است چون تو عدم برای خاص است کہ تو سپیچ سپیچ داری در ماندہ بذرہ و کرساز عطار ز سپیچ سپیچ دل بہت</p>
--	---

وله ایضا

<p>دشنہ برکت بیازار آمد ہچنان از دشنہ خون بار آمد لاجرم با تیغ در کار آمد</p>	<p>چون کتم معشوق عیار آمد ہچنان کز بستہ می بار شد است ترک و من بجان ہندوی او</p>
---	--

<p>صبحم هر روز با کپاس و تیغ آینه در روی خود میداشتی از وصال او کسی چون بر خورد نیک تر چون بشگری در عاشق جز غامبی نیست چون می بنگرم</p>	<p>پیش تیغ او بزنها آمدست تا بخود بر عاشق زار آمدست گویش خود گرفت را آمدست کیتی تو چون همه یار آمدست آنچه از وی قسم عطار آمدست</p>
---	--

وله ایضا

<p>جهان جان چو پروانه از نیت بر تسانی در افتادم که پیوست در آمد ووشش آن ترسای چوست بدو گفتم نشانی و درین راه ز پنهانی هویدا در هویدا است بدین مادر اگر مرد گفتری اگر داری سسر این پامی در نه</p>	<p>که آن ترسای بچه شمع جهانست مرا ز ناز زلفش در میانست مرا گفت که دین من عیانت جوابم داد کین ره بی نشانست ز پیدائی همان اندر نهانست که عاشق غیر این دین کفر دانست بترک سه کبوه جای جانست</p>
--	--

و کرده در سلامت رو که با تو

سخن گفتن ز دل و طیبانست

وله ایضا

<p>هر روز مراد دل و کرمیت گفتی که مرا ازین خبر نیست جان بست مرا و لیک هست کرمیت سرمست و کرمیت از روی تو گل شگفته تر نیست لیکن چه کنم مرا نظر نیست بی روی تو دیده اثر نیست در عشق تو کفر مختصر نیست در عالم عشق معتبر نیست در کوی تو خاک ره گذر نیست</p>	<p>دل خون شد و ز تو ام خبر نیست گفتم که دلم بسزیه بردی ارمی خواهی که دل و بی باز می نتوانم سراز تو سچید در خنچه آفرینش امروز پر بر تو روی بست عالم نور آوردم که نور دین را کفرست فلا و زره تو جز کافری و سیاه روی خاکش بر سر که همچو حطار</p>
--	--

وله ایضا

<p>ناله از سپر روز جوان بر خاست جوشش زار خوان بر خاست بغلامش میخ خوان بر خاست</p>	<p>دوش کان شمع نیلوان بر خاست کل سرخ ز خنت چه عکس انداخت آفتابی که خوابه تا شش جهانت</p>
---	--

از لب جام خردی لبش
 روی بکشادی و زهر مویم
 یارب از عشق خال هندوی
 شک از چین زلف می فشاند
 چشم جادوش آتشی در زد
 فتنه کان نشسته بود تمام
 پیش من آمد و زبان بکشاد
 دل بن ده که گز بجای کونی
 دل چور ویش بید در دیده
 آتش روی او چو دید بخت
 او چو سلطان زیر پرده نشست
 چون همه عمر چشم یک مژه زد
 نتوان شرح داد که چه صفت

شور از جان خروان برخاست
 صد نگهبان زد دید بان برخاست
 چه قیامت ز هندوان برخاست
 بوی از ناف آهوان برخاست
 دو د از معنه جاودان برخاست
 باز از آن ماه مهربان برخاست
 گفت یوسف ز کاروان برخاست
 زغم من ز جان توان برخاست
 بگر بخت از من دروان برخاست
 بتجلی چو آن شبان برخاست
 دل به تنها چو پاسبان برخاست
 همه مغزش ز استخوان برخاست
 دل حطار ما توان برخاست

وله ایضا

بمردانند که قدر عشق جداست

ولی گز عشق جانان دردمندست

دلاگر عاقلی از عشق بگذر
 وگر در عشق از عشقت خبر نیست
 هر آن سستی که بشناسد سر از پای
 یقین میدان که دائم مذهب عشق
 ز شاخ عشق بر خور دار کردی
 سرافرازی مجبومی و پست شو پست
 چو تو در غایت بستی قادی
 خرابی دیده در هیچ گلخن
 مازدیک او بر خاک نشان
 بجزدای زاهد نشک از زنگ
 نگار روز روز ماست اشب
 می و معشوق وصل جاودانیت
 بیا کو یک نفس در حلقه ما

که تا مشغول عشق بند بند است
 ترا این عشق عشق سو و سداست
 از و دعوی پسندی ناپسند است
 در ای مذهب افتاد و اند است
 اگر عشق از بن و بخت کند
 که باج سه فرازان تحفه بند است
 ز پستی در گذر کارت بلند است
 که خود را از خسته باقی کند است
 که میل من بستی مستمند است
 چه جای گریه و چه جای خنداست
 که بر کف باد و در کام قنداست
 کز نون تدبیر مانجی شنیده است
 کسی که نفس حلقش در کند است

حریفی نیست ای عطار امروز

وگر هست از وجود خود به بند است

وله ایضاً

جان نیز خلاصه جنون گشت	در عشق تو عقل سه گون گشت
کان کار بجان رسیده چون گشت	خود حال دلم چگونه گویم
از بس که بخون گشت خون گشت	بر خاک دت بزاری زار
خونی که ز دید ما برون گشت	خون دل ماست یا دل ماست
دوام بلای تو ز بون گشت	آن مرغ که بود زیر کش نام
از پای فادوسه گون گشت	نخچی پرو بال زده با حسن
سر کشیم بی فزون گشت	تا قوت عشق تو بدیدم
در باب که گشته تر کنون گشت	عطار که بود کشته تو

وله ایضاً

بدنامی عشق ما دار است	در عشق قرار بیقرار است
شمر که شمار بی شمار است	چون نیست شمار عشق پیدا
عاشق بودن نه اختیاریست	در عشق ز اختیار بگذر
در نه همه زده و سوگوار است	گر دل داری ترا سر د عشق
تا دل ندهند کار زار است	ز آری میکن چو دل نداری

<p>شاه از پی او زد دست در دست در دشت برای یک شکار است که عشق تو عین بقراریت در مغرض صد گرفتاریت که عشق تو در هزار خواریت می نشاسد ز خاک رایت بر خرده او برزگواریت ز انبت که عرق جان سپاریت</p>	<p>دل چیت شکار خاص عشقت شاهی که همه جهانش ملکست جانا بر تو تهر آفر است آنرا که گرفت عشق تو نیست آنست عزیز هر که دو عالم هر بی خبری که قدر عشقت آنکس که شناخت خرده عشق پروانه نت جان عطار</p>
---	---

وله ایف

<p>ازین ره دور اگر جانت بکار است که یک جازا عوض آنجا هزار است نثارش کن که جانها بی شمار است هزاران جان تو بر تو نثار است چو دائم زندگی تو بسیار است ز جرم خود همیشه شره سار است</p>	<p>ره عشاق را بی کنار است اگر سیری ز جان در باز جازا اگر در هر قدم صد جان دهندت تو هر وقتی که جانت بر فانی چه خواهی کرد خود را نیم جانی کسی که جان بود زنده درین راه</p>
--	---

<p>خطابم کرد کامشب روز بار است که شاخ وصل بی باران بار است قرار عشق جانان بقرار است بزاری کشتن دانگاه دار است که نور عاشقی در مغز نار است برقص آبی که خورشید اشکار است چه غم چون آفتاب غمگسار است که او در نیتی خود ذره دار است مده پندش که پندش سوار است بریده سر در اندر کنار است چو گل در خون و چون زر گسزار است</p>	<p>در آمد دوش از در عشق جانان بیار خود سیاه بار یا بے چو شد فانی دلت در راه عشق ترا اول قدم در وادی عشق وزان پس سوختن تا تو به بینی چو خاکستر شوی و ذره گردی ترا از کشتن و ز سوختن هم کسی سازد رسن از نور خورشید کسی که در وجود خویش مابند درین مجلس کسی باید که چون شمع شبان روزی درین اندیشه عطا</p>
---	--

وله ایضاً

<p>زهی مشکین کندهی آن چه موی است همه کون و مکان بر گفنت گویت که زلفت را سری بر خاک گویت</p>	<p>زهی زیبا جمالی آن چه رویت ز عشق روی و موی تو بیکبار از آن بر خاک گویت سر نهادم</p>
---	---

<p>بمیرم نسیز ایم از رویت که اینجا صد هزاران سرچو گویت که اینجا استیخیز از چار سویت هزاران مرد دوازه در گلویت که او دائم همه در جت و جوت نه چون خود شید ز گش بر رویت که کردارش ز کارت شت در تویت که هر چه آن از تو آید آب جویت که اینجا بی نیازی سدر و توت که کار او برون از زنک و توت اگر عطار را عزم علویت</p>	<p>چو زلفت گر شستم بر سر خاک چه جای زلف چون چو کانت اینجا بروای عاشق گفت را بگریز تو مرد نازکی آ که نه اینجا دلاکی آید او در جت و جوت اگر چه ذره هم جوینده باشد گرت او در کشت کاری بود این بی گرتو بجوئی آب ندهند ز کار تو چه آید یا چه خیزد تو کار خویش میکن لیک میدان بخود هرگز کجا داند رسیدن</p>
--	--

وله ایضا

<p>که رندان را کنم دعوت بطاعت که هستم زاهدی صاحب کرامت بگو تا خود چه کار است از همت</p>	<p>سحر گمان شدم سوی خرابات عصا اندر کف دستجا ده بردوش خراباتی مرا گفت که ای شیخ</p>
---	---

بدو گفتم که کارم تو بست
 مرا گفتا برو ای زاهد خشک
 اگر یک قطره دردی بر تو ریزد
 برو مفروش زهد و خود غائی
 کسی را کی فدا بر روی این بنگ
 بگفت این و یکی دردی برین داد
 برآمد آفتابی از دروغم
 چو من فانی شدم از جان کهنه
 چو از فرعون هستی باز رستم
 چو خود را یافتم بالای کوفین
 بدو گفتم که ای دانه راز
 مرا گفتا که ای منبر و غافل
 بسی بازی به بینی از پس و پیش
 در آن موضع که تا بد نور خورشید
 چه سگونی تو ای عطار چنیدن

اگر توبه کنی یابی مکافات
 که تر گردی ز دردی خرابات
 ز مسجد بازمانی و ز مناجات
 که کنی زهدت خزند آنجا ز طاعات
 که در کعبه کند بت را مراعات
 خرف شد عظم و شد از خرافات
 درون من برون شد از سموات
 مرا افتاد با جانان ملاقات
 چو موسی میشدم هر شب بمعینات
 چو خود را دیدم از چنیدن مقامات
 نگر تا کی رسم در قرب آن داشت
 رسد هرگز کسی ایستات همیست
 ولی آخر من و مانی بشمات
 نه موجود و نه معدومست در آت
 که داند این رموزین اشارات

وله ایضا

سودای تو ز بسای جانست
 درد تو در یکه عیان است
 یا قوت تو مایه بخشش جانست
 زان روی که نکته کمانست
 این دل تنگی مرا از آنست
 گر چه کمر ترا میانست
 صد گونه زخم از آن کمانست
 چندین زخم از چه برزبانست
 مغزی دیدی که استخوانست
 یعنی که شنید عاشقانست
 چون پای غم تو در میانست
 هر وصف که گویش ز آنست
 که موجب خنده زعفرانست
 چون ممتحنی در امتحانست

عشق تو قلاوز جهان است
 وصل تو خلاصه وجود است
 مارت تو چاره ساز سحر است
 کس راز دنان تو سخن نیست
 تا برو همت نهاده ام دل
 کس بر کمرت میان ندیدست
 تا بروی چون کمانت دیدم
 چون ابروی توست چون گمانی
 دندان تو مغز بسته است
 کفایتی که دلت بسوزد عشق
 از دست تو دل چگونه سوزم
 آن درد که از تو در دل ماست
 در روی شکسته دلم خند
 در کار محبت تو عطار

وله ایضا

<p>کعبه اولاد آدم گوی تبت کرش ناسند و دگر زری تبت دوستی دیگران بر بوی تبت هست و خواهد بود از گیسوی تبت ترک از طره هندوی تبت دل ندارد هر که در پهلوی تبت هست همچون آفتاب آرزوی تبت بر دم پیوسته چون ابروی تبت این گناه از زکس جادوی تبت کین گمان هرگز نه بر بازوی تبت ورد از آن دارد که دور از روی تبت</p>	<p>قبله ذات عالم روی تبت میل خلق هر دو عالم تا ابد چون ترا بزدوست نتوان داشتن بر پریشانی که در هر دو جهان هر کجا در هر دو گیتی فتنه است پهلوان درد تو بس بی دلند نیست پنهان آنکه از من دل برون تیر بارانی که پشت میکند کفم از ابرویت از ظالم فلند کفنی ای غافل برو چون تیر است این همه عطار دور از روی تو</p>
---	---

وله ایضا

<p>در هیچ نیم من این فغان چیست آن چیز که غیرت آن چیست</p>	<p>گر جمله تویی همه جهان چیست هم جمله تویی و هم همه تو</p>
--	---

<p>او از داینمه گمان حسیت چندین غلط گمان گمان حسیت چندین غم و درد بی گمان حسیت چندین تک و پوی در جهان حسیت بس زحمت جان درین میان حسیت زان بجز است جان که جان حسیت جز گفت میان تهن نشان حسیت</p>	<p>چون هست یقین که نیست جز تو چون نیست غلط کننده پیدا چون کار جهان فانی محض است بر ما چو وجود نیست ما را چون زنده ز جان نیم ز عشقم جان در تو ز خویشتن فاشد عطار ضعیف را ازین سر</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>کی توانستی گل معنی گفت یکه گفت و پس گل معنی گرفت یکزمان نشست و یکاعت سخت بر سر آرد و در بخون دل سفت بهر از ما را بهر نتوان گرفت واجبه ما گفتیم در عالم که گفت انکه گفت نیست گس از بهفت</p>	<p>گر بودی در جهان امکان گفت جان ما را تا بخت شد چشم باز بسیراری پشه کرد و روز و شب بس گهر که قفس در یای صنیر پاک رود اندک و اسرار عشق واجبه ما دیدیم در عالم که دید آنچه بعد از ما بگویند آن باست</p>

لاجرم خود را نمی یابیم جفت
 کرد ما را زیر بار ت سعت
 عقل را انظم تو می آید شکفت

تر بیت ما را از جان مصطفی است
 تا تو ای عطار در بازی عشق
 صورت جانت شمرت لاجرم

وله ایضا

در پرده نستی نهان رفت
 کی بتوانی درین میان رفت
 کین بادیه از میان جان رفت
 مرد ره او بیک زمان رفت
 تا کی حسبی که کاروان رفت
 بر خیز که جان شد جهان رفت
 آن برد بسی که بی نشان رفت
 کی مست توان با بمان رفت
 مرغی که ز شاخ لا مکان رفت

هر دل که ز عشق بی نشان رفت
 تا تو کنی ز خود گناره
 صد گنج میان جان کسی رفت
 راهی که بسمه را روی تو
 بن ای خفته که عمر بگذشت
 ای جان جهان چه می نشینی
 از جمله نیستان این ره
 چو نیستی از زمان توان برد
 محتاج بدان ز مین بود

عطار چو ذوق نیستی یافت
 از هستی خویش بر گران رفت

وله ایضاً

خسبه زین قصه جز خیالم نیست
 که ز لب قطره زلالم نیست
 با تو بودن بهم مجال نیست
 طاقت آبخیان جالم نیست
 که تمنای آن وصالم نیست
 سز سبچی بهیچ حالم نیست
 کار سیردن ازین مجال نیست
 زانکه تا با خودم کالم نیست
 دمی از سوختن ملامم نیست
 که دمی بی تو پر و بالم نیست
 که جگر میخیزم حلامم نیست
 زانکه یار امی این مقامم نیست

طبع وصل تو مجالم نیست
 در فراق تو تشنه می میرم
 تو چو شمشیر من چو پروانه
 دوری باشم از جمال تو زانکه
 سیزغم با خیال و سیکیرم
 کی اگر وصل تو نخواهد بود
 که چه وصل تو هست کار مجال
 بی خودم کن که خود بخود تویی
 که بوزم بند بند چون شمع
 من بیال و پر تویی پریم
 تا جگر گوشه خودت خواندم
 شرح درد تو چون دهد عطار

وله ایضاً

کل جامه قبا کرده ز پرده بدر افتد

که پرده ز خورشید جمال تو بر افتد

<p>غنچه ز لب خویش بشویر بر آفت یک تیر ندیدم که چنین کار گرفت کاش ز رخسار هفت ایزد جگر افتد لیکن چو دست خورد بدام تو در آفت آتش ز لب و روی تو در گل گرفت کین آتش از آنت که درخت در آفت چون باد اگرت برین خاکی گذر آفت جانش همه خون گرد دل در نظر آفت</p>	<p>چون چشم حین چهره گلزنک تو بیند شکافت تم غمزه تو که چه جو موت گر بر جگر آب غایت عیب گر چه دل من مرغ بندست چو مرغ گر گلشن من این دل بیمار کند راست بر چشم و دلم ز آتش عشق تو زهر تم من خاک تو ام بر سر افلاک هم با بی یاد تو عطار اگر جان بلب آرد</p>
--	---

وله ایضا

<p>خروش از گنبد گردان بر آید بوقت شرم صد چندان بر آید بگویم با تو صد دیوان بر آید که از کفار تو ریحان بر آید بگر و چشمه حیوان بر آید سزد که از گل خندان بر آید</p>	<p>چو از حیث مهتابان بر آید بسی گل دیده ام اما زویش اگر اندیشه یک روزه او بدو گفتم که ای مه چهره گذار مرا گفتا که خوش باشد که سبزه خط سبزم نخستین سرخسخت</p>
---	---

<p>که بشک سبزه از باران بر آید که تا کار من حیران بر آید عجب باشد اگر با جان بر آید چو از زلفت سه تابان بر آید بسا مؤمن که از ایمان بر آید مذاغم تا کی از زندان بر آید که تا زین جاه بی پایان بر آید دوش زین وادی بجزان بر آید</p>	<p>خلم را اگر نخواهی نیز مگری فروشد روز من کیش بزم آبی مرا با شیر شد مهر تو در دل زهی زلفت گرفته کرد عالم چو زلف کافرت در کار آید دلم در چاه زندان فراق زین سوی سر زلفت رسن ساز اگر حظار بویی باید از تو</p>
---	---

وله ایضاً

<p>ساقی می بیار و جام بسیار وز من دل شکسته دست بدار تا کنم جان خویش بر تو نثار پر بر آید ز خون دیده کنار کار گیرم ز سر زهی سرد کار دردی و درد هر دو با هم بار</p>	<p>اشک ریز آدم چو ابر بسیار تو بمن دست نیت غموش جام در ده پیایی امی ساقی تا که جامی تنی کنم در عشق در ره عشق چون فلک هر روز ستم در دوی و درد دلی</p>
--	---

سر فرود برده درین کلخن
 در سحشا ق گفته در بن دیر
 فانی و باقیم و هیچ همه
 سابقا کبر آرم اند دل دم
 باده ماز جام دیگر ده
 موضع عاشقان بی سربین
 کبر بر آرنز کیفش بی دوست
 ماهی کشتگان این راهیم
 ست عقیق دروی آورده
 زاد نامانده مرکب افتاده
 چون درین ره بسی فرورختم
 که به پهلوی عجز می کشتم
 آخراز گوشه سادی ستا
 آنچه بستید در کلیم شماست
 این چنین وادی بسای تویت

فارغ از توبه وز استغفار
 پای سبز نهاده بر سردا
 روح مخفیتم و صورت دیوار
 بدم من بر آرد از تو و مار
 که نه مستیم ما در فی هشیار
 هست بالای کافرو دیندار
 دلن و تسبیح شان شود ز نار
 سیرگشته ز جان قلند در راه
 در ره دور و عقبه دشوار
 وادی تیره و ره پر خار
 باز ماندم آخسر از رفتار
 که ببری شدم چون پر کار
 کای فرودماندگان بی مقدار
 لیس فی الدار عنیر کم دیار
 سر خود گیر و رفتی ای عطار

وله ایضا

چه خسی عمر شد بر خیزد شدار
 ز دردی کوزه بسنان ز خار
 قلند زار بیرون شو با زار
 بیجانة فز و انداز دستار
 تکی کن سر ز باد عجب و پندار
 ز زیر حسره بیرون آرزوار
 تو فایز کردی از خلقان بیکار
 که کیانت شود وقت لرز و زار
 همی بر جانت افتد پر تو یار
 نه کس را نی ترا نزد تو مقدر
 زهی کار و زهی بار و زهی یار
 در آن وادی بسر میرد چو پر کار
 زمانی برقص کن از کشف اسرار
 که راه عشق ظاهر کرد عطار

سیم در ده که در ده نیت همشمار
 ز نام و ننگ بگیرد چو مردان
 چو مست عشق کردی کوزه دردست
 لباس خواجگی از سه بدرکن
 بر آور فکرة مسانه از جان
 ز روی خویش تنبت بر زمین کن
 چو خلقات برانند و بر آند
 چنان فارغ شوی از خلق عالم
 نماند در همه عالم بیک جو
 چو بریدی ز خویش و خلق کلی
 تو هر دم در غروش آئی که حسبت
 جواد وادی عشقت راه دادند
 زمانی نمره زن از وصل جانان
 اگر تو راه جویی نیک بندیش

وله ایضاً

<p>در پرده دل حشم تو دساز از باطن هیچ پرده آواز خورشید درون پرده پرواز در پرده زلف ست جانباز چون زلف تو غیت بکس افزا بس گفت نهفته دار این راز زان بجز زرت نسیم در کار این واسطه از میان بپنداز تا فوج خود کنیم آغاز در بادیه تو در تک و تاز این خانه من ز من سپرداز چندانکه تو پیش میکنی باز</p>		<p>ای روی تو شمع پرده راز بی مهر خت برون نیاید از شوق تو میکند بهر روز هر جا که شکر ف پرده دار است در مجمع سپر گشان عالم خون دل من بر بخت چشت گفتی که چو ز عسری ز مانی هر چه از تو ببارسد پذیریم یک لحظه تو غلغله ما باش تا کی باشم من شکسته کردت آمد یک عبات پیش است بتو نیار مندی</p>
---	--	--

خطار ز دیر گاه بے تو

بیچاره گشت چاره ساز

وله ایضا

<p>قبه سر شستگان کوی تو بس یک گره از زلف هندوی تو بس یک شکر از دج لولوی تو بس طاق آوردن ز ابروی تو بس یک خدنگ از چشم چادوی تو بس از خیال چشم آهوی تو بس یک وزیدن باد از کوی تو بس روشنی یکدزه از روی تو بس زانکه مارا یکسر سوی تو بس حذر خواہش روی نیکوی تو بس</p>	<p>آفتاب عاشقان روی تو بس ترک تازی هر دو عالم را بحسن آب حیوان را برای قوت جان جمله عشاق را سر ما یاها صید عقل و جان پیش اندیش را شیر مردان را شکار آموختن کشتی را بر باد خواهد داد دل در ره تاریک زلفت عقل را در گذشتم از سر هر دو جهان گرز عطارت بدی دیدی بپوش</p>
---	---

وله ایضا

<p>نفره زنان رقص کنان در دوش ز آتش جوش دلم آمد بجوش گفت در آای پسر خرقه پوش</p>	<p>ست شدم تا بجزایات دوش جوشش دلم چون بخم می رسید پیر خرابات چو بانگم شنید</p>
---	--

<p>گفت ز خود هیچ کوی و نموش خیز و بیدار تویی ز دوش در صف او باش برادر خوش در دی عشاق بشادی بنوش تویی خود بر دره با خود بکوش رخت سوی عالم دل بر بهوش چند بودیش تو گوهر فروش</p>	<p>لفشش ای سرچه دانی مرا مذهب رندان خرابات گیر کم زن و قلاش و قلندر باش صافی زنا و بخواری بریز تو تو نه چند نشینی بخود قدرت عالم نامتاست گوهر عطار بصد جان خج</p>
--	---

وله ایضا

<p>چو یک دروغ که صدره هزار بار دین ز هر نفس که زخم بی تو صد هزار دین بسخت ز آتش بجز تو زار زار دین بنم فرود شدم اکنون بنفشه وار دین ز عمر رفته قنان و ز روزگار دین ز خون چشمم زخم شد چو لاله زار دین بنای عهد چنان نیست استوار دین</p>	<p>ز دست رفت مرا بی تو در کار دین هر چه در گرم بی تو صد هزار حس ولی که آب و صاش بود بجوی دین چو گل شکفته بدم می ازین باغ وصل ز درد چرخ فرودش و ز بخت بر باد چو لاله زار رخت شد ز چشم من بر باد چه گویم از غم عهد جهان که از همه دو</p>
--	--

مراجد انکذمی ز روی یار دین	اگر جهان جفا پیشه را و فاجو دیک
کنون ببوخت چو لاله زانظار دین	دلت که گلشن تحقیق بود ای عطا

وله ایضاً

مست سیکردند از ایوان عشق	خا صکان مجرم سلطان عشق
میخرازد از بر سلطان عشق	جمله ست ست و جام می بدست
غزوه اندر بحر بی پایان عشق	بادلی پر آتش و چشم پر آب
منظر تا کی رسد فرمان عشق	کوش بنبادند خلق هر دو کون
کاب صافی یافت از زبان عشق	می ندانم هیچکس را در جهان
زانکه عشق آن ویت او آن عشق	آب صافی عشق و هم مشوقه است
زانکه در عشق شد درمان عشق	خیزای عطار و در عشق جوی

وله ایضاً

در عشق دین و کفر کفر ننگ	ای عشق تو با وجود هم ننگ
بی نام تو ما همه ننگ	بی یاد تو کجا خرابات
دور است بصد هزار فرنگ	در عشق تو هر که نیست قلاش
بردار همی گشته آونگ	قلاشان را درین ولایت

<p>نی بوی بی خزند و فی زنگ وانگه بگیسایکن آهنگ باریت گران و مرکب لنگ افقاده سباش در کوتنگ در راه تو جز تو نیست خرسنگ تا باز رهی ز صلح و ز جنگ</p>	<p>مردانه در آبی کاذبین راه ز نار معانه در میان شد راهیت در از و عشر کوتاه گلی ز سر و جود بر خینر میدان یقین که در دو عالم بر خیز ز راه خور چر عطار</p>
--	--

وله ایضا

<p>بر زلف تو وقف جان ابد ال یک مثل و صد هزار اشکال هر که که شوم بصد زبان لال پیران هزار ساله اطفال بر یکت همی زنند و نبال معروف هم از لب هم از خال آن لطف که در تو بعین اسال با تو که حصولی بکند حال</p>	<p>ای عقل گرفته روی تو فال از زلف تو حل نمیتوان کرد شرح سر زلف تو و هم سن ای در ره حل و عقد عشقت در معرکه که چو شیر مردان کردی ظلمات و آب حیوان در یوسف مصر کس ندید آ سر بسته از آن بگفتم این حرف</p>
---	--

<p>استراقت و کشف احوال وقت که جان دهم بدلال می بکشایم هزار قیال تا در زخم آتشی باعمال در عشق تو میرزم پروبال و انگاه بگبیریم به شتال تا خرقه در افکنم بقوال بگریزم ازین جهان محال وز فلسفیان و عقل فعال از بهر فضولیان و جال بگذار جدل برای جدال تا با زهری ز جا ه و زمال</p>	<p>اینجا که منم حصول نبود دل خون شد و زاده ندادم از هر مژه هر زمان ز شوق بکشایم ز نیستیم را همه میخ تو ستم که تا که بیستم صد کوه بیک زمان به بخشی از خرقه هستیم برون آر چو برهنگان بی سرو پای چند از شکلان بار د هم فلسفه هم کلام تکرار با عیسی روح هم نشین شو در عشق گریز همچو عطار</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>فشته زلف نگو فنار توام روز و شب پیوسته در کار توام</p>	<p>عاشق لعل شکر مار توام هیچ کار منیت جز اندوه تو</p>

<p> بر من بیدل جهان نبردش آید تو چو خورشیدی من چون ذره گفته کم گیر جان در عشق من گز نخواهی ریخت خونم با کفیت بردل و جانم مکن ز درای صنم چون بید آمد رخت از زیر لب زلف مسکین برگشا و بر نشان </p>	<p> گز میان جان حسد یار تو ام کی من مسکین سزاوار تو ام کم گرفتم چون گرفتار تو ام من درین خون ریختن یار تو ام کردل و جان عاشق زار تو ام تا بدیدم نا پیدار تو ام گز سر زلف تو عطار تو ام </p>
--	---

وله ایضا

<p> ما دودی درد او چشیدیم با همفغان ز درد عشقت بر بوی کمان بود که بیسم که در طلبش ز دست رفتیم در عالم پر عجبان عشق در مان چه کنیم درد او را عشقت چو بلا نمود ما را </p>	<p> دامن زد و کون در کشیدیم در کج فایا رسیدیم ز بهری بجان همی چشیدیم که در طلبش بسر دیدیم آوازه او بسی شنیدیم کین درد بجان و دل خریدیم صد توبه بیک زمان دیدیم </p>
---	--

<p>خود را ز سر و رخ او بدیدم از بر دو برون هر هی گزیدیم در پرده غیب ناپدیدیم از خود نه از ربه دور سیدیم از تنگ وجود خود بریدیم</p>	<p>نور رخ او چو شعله زد دیدیم که ما ز آب و خاکیم چه آب و چه خاک کا نچه ما نیم چون پرده ز روی کار بر ستیم پوستگی چو یافت عطار</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>زخم زیر پرده پنهان میخورم چون شکر زهر غمت زان میخورم دردی در دست فرادان میخورم این زمان صدمبار چندان میخورم خون خود در گریبان میخورم خون دل سرد در گریبان میخورم کز کف خضر آب حیوان میخورم جام جم از دست جانان میخورم خوش خوشی ز نهار با جان میخورم</p>	<p>تیر عشتت بر دل و جان میخورم چون غم تو کیسای شادیت چون ز درد دست در مان دلم چند گویم از تو غم خوردم بی در میان سپهر بن مانند شمع تا ندانم سر من تر و امنی کی بود کا و از بردارم تمام در نگرای جان که در جشن وفا خوش خوشم جان میدهم تا لاجرم</p>

بر غمی کان هست عطار سخت
بر امید ذوق در مان میخورد

وله ایضاً

<p>سگر از هنر از جان فشانم تا ریک شود همه جهانم در شش در دصد امتحانم جان تشنه شیر به جانم جان میدهم ای دروغ جانم گفتم مگر از رسیدگانم بگشا و بغیب دیدگانم دانسته ام از تو چه دانم این میدانم که می نه انم دانم بر ادول رسانم</p>	<p>گر در سر عشق رفته اجانم بی عشق اگر دمی بوم تا دورفتاده از تو لطیفی که ز دایه او مانده لب خشک از شوق قویده هر عمری حقلم سپرد و دیدم چون روی تو شد بر آرد معلوم شد که هر چه عمری گفتی که مرا بدان و بشناس عطار ضعیف در آ بگلی</p>
--	--

وله ایضاً

<p>زلف تو طلسم نامدارن از سوطه ای بجز رگواران</p>	<p>ای روی تو شیخ تا بعد از ابحو به زلف بی قرادست</p>
---	--

در عکس حال با نقر ایست
 در پیش زت پیاده گشته
 چون تو بجان رخ منائی
 یک ذره غم تو خوشتر آید
 بی کار بمانده اند جمله
 در راه تمام زندگیا بازند
 از زنگ بست نیست ز می
 چون جان بظلم زان برودی
 تو دشمن جان و دستمانی
 اندک روی من مگر اگر چه
 تا چند کوه سحر و جالت
 دره می وصل خود بیکبار
 عطا بیک گل و صالت

خوشید و قمر ز شهر ساران
 از بر سجود شاه سواران
 ناقص گردند آستیاران
 از نقد حضور نمک ساران
 در شیوه تو طرف کاران
 از تنگ وجود ناداران
 مخوری چشم پر خاران
 بر جان کند تیر باران
 با تو چه کنند دستاران
 بس پار شده خود استگاران
 نه میدشوند اسیداران
 تا باز برهنه در دوزاران
 بیل گرد و بنوبه ساران

و ا ایست

هر که جان در باخت با دیدار او

صد هزاران بنان بود ایشان را

تا آینی در فای خویش کوش
 چشم مستاقان روی دوست را
 نقد باشد ابل دل بار و زو شب
 دوست یکدم نیست خالی ازین
 پنبه را از کوش بر باید کشید
 نور و نار او بهشت و دوزخست
 دوزخ مردان بهشت دیگران
 کز امید وصل و ز بیم فراق
 عاشقان خسته دل بین صد هزرا
 همچو مرغ نیم بسمل مانده اند
 صد هزاران رفته اند کس نمید
 زاد عطاران دین ره هیچ نیست

تا شوی از خویش برخوردار
 نسیم نبود بفرحسار او
 در مقام معرفت دیدار او
 کوش تا بشنود اسرار او
 بوکه یکدم بشنوی گفتار او
 پای برتر نه ز لوز و نار او
 در گذر زین هر دو در ز نهاد او
 جان مردان خون بند اندر کار او
 سرنگون آویخته از دار او
 بی خود و سرگشته دیدار او
 تا که دید از رفگان آثار او
 جز امید رحمت بسیار او

وله الیث

ای راه تو بجز بی کرانه
 در عشق تو صد هزار آتش

عشق تو ندیم جاو دانه
 در سینه همی ز ند زبانه

<p>زین گونه که عشق کرد خانه برهم سوز و همس زبانه بیرون زد و کون آشیانه خون میگردد ز شوق دانه کرد و بوحال مشا و مانه پیش قدمی حمد آستانه جمله تویی و دگر بهسانه اینست سخن دگر فسانه اورا نشان ازین نشانه</p>		<p>دو کون هایش باز ناید که بنماید زبانه از و س مرغ دل باز عشق تو ساخت مرغی که چنین شکر افقاد کفتم دل من بر غم آخر در وصل تو چون قدم توان زد فی الجمله چه گویم و چه جویم مقصود تویی و جمله بچیت عطار چو بی نشان شد از تو</p>
---	--	---

وله ایضا

<p>در میان خاک و خون غشته در نفاق خود ز حد بگذشته مغضبی بی سرو بن گشته کاشکی هرگز قلم ننوشته بس چرا کم کرده ام سرشته</p>		<p>من کیم اندر جهان سر گشته در ریای خود منافق پیشه شهر گردی خود نمائی ره زنی در ازل گوئی قلم رنم نوشت یک سر سوزن ندیدم روی دوست</p>
--	--	---

بهری جوید ولم ناکشته تخم
لیست عطار این سخن با هیچ کس

کاشکی یک تخم هرگز کشته
بادل خاک کی بخون برشته

فوله ایست

ترا گرفت با من بیچکاری
منت پیوسته خواهم بود همچو
زحل و عقد ملک عشق روت
برامید رخ چون آفتاب است
دل مرا تا تو خواهی بود باقی
دل اگر عشقت اختیار است
اگر خود را سر موی شکاری
گر از فرعون به دانی تو خود را
جان بر آفتاب است و تو سایه
اگر در آفتاب آبی تو بدم
چه کردی کرد این دریای اعظم
اگر سوجی ازین دنیا بر آید

مرا با تو بی کار است باری
تو ام گر چه نباشی عکساری
مذارم حاصلی جز انتظار ی
چه منایع میگذارم روزگاری
نخواهد بود یک ساعت فراری
تو می در داد او بی خست یاری
سر موی نیائی در شکاری
ز فرعون بی تمامی خاک ری
نیای جز فنا اینجا ماری
بر آرد از تو آن یکدم و ماری
که جانی غرقه کردی از بخاری
نماند صورت و صورت نگاری

در این دریا بجز پر خون کناری
 ندیده هیچ سرم غراری
 رفای فخر سازی عین عاری
 که سکی شوی نی نامداری
 تو خدنگار سلطان باش باری
 چو بودی آن او چه گل چو خاری
 بس است این یاد دامن یاد گای

ز دریا چند گونی چون ندیده
 تو معذومی که پیشین دیده
 اگر روزی ز بینی جنگ شیران
 بچشم خود در پیسری طلب کن
 چون توانی که سلطان باشی ایدوت
 بھر نوعی که باشی آن اد باش
 اگر تو یادگیری حرف علما ر

وله ایضاً

سوت تو هر کجا که جانے
 از هر سر مویم امتحانے
 پشت بگرشده جانے
 برزه که کنه چنان کانه
 پطره تو چو دولتانه
 هر ذره اگر شود زبانه
 هر ذره اگر شود زبانه

ای روی تو فتنه جانے
 کرده سر زلف دل فربت
 در چشم زوی ز دولت برهم
 ابروی تو سرشته چو تیرت
 طراری را طراوتی نیست
 ندیده و محب روز هرگز
 خورشید ترا کند زگر

<p>از قالب من جز استخوانی هرگز نهد کسی نشانی در خون منگن تو، هر زمانی مرغی نبرد از آشنایانی</p>	<p>تا من نک تو شدم نماندمت سبحان الله بجز ب تو گر خاک تو ام مرا چنین خوار در عشق تو جست تر از عطار</p>
<p>وله ایضاً</p>	
<p>این در بسته را کلیدیستی کاشکی بهیچکس رسیدیستی اثر آن ز دور دیدیستی ورنه عاشق نیاز میدستی بارها زین قفص پریدیستی بی سرو پای می دودیدیستی گاه چون بادی وزیدیستی بی دامن قطره چیدیستی نفره عشق بر کشیدیستی سخن روح پروریدیستی</p>	<p>عشق را اگر سسری بدیدیستی نرسد بهیچکس بدر که عشق یا اگر بهیچکس بدوز نسید لیک عالم ز عشق موج زنت در دل آرنیستی تالی عشق در بیابان عشق نغمه ز بان خاک چون خاک می فداستی در میان از شمه انجامه عشق تا صبح ابد چه دلشدگان دل عطار را درین معنی</p>

وله ایضا

چون روی بود بدان کوهی روئی که ز شرم او در افتاد چون در خور او نمیتوان شد جانا بتو باز نسکر در است چیزیکه از وحسبنداری گر گویند که گم شد از تو باری بنشین که آن گم گوی	نازشش برود بهر چه گویی خورشید فلک بر دروئی بر بوی وصال او چه گویی تا دست ز جان خود نشوی کم ناشده از تو چند جوئی ای غره بجز نیشق چه گویی پندیش که در چه آرزوئی
---	---

خطار کجاری به سلطان
زیرا که کم از سگان کوهی

وله ایضا

ترسایچ بد ستانی دش آمد تیز و تازه نشت دانی که خوشی او چه سان بود بر بسته میان خود بزمار	در دست شراب ارغوانی چون آتش و آب زندگانی چون عشق بموسم جوانی بکشاده دهن بدستانی
--	--

<p>صد عالم کاسمیری ستانی برزد محکشر باستانی از دست بشد بناقوانی یارب ز بلای ناگمانی برخواست ز راه خورده دانی بس گفت نشان ده آنچه دانی کاخجانه تویی و فی نشانی</p>	<p>در هر حم زلف دلربایش آمد بر پیر ما و پشت اقصه چو پیر روی او دید دردی بستد درود جان کرد دروا که چنان بزرگواری تر ساجد را به پیش خود خواند گفتا که نشان پای کس نیست</p>
---	--

<p>چون پیر سخن شنید جان داد عطار سخن گبو که جانے</p>

وله ایضاً

<p>تدبیر وصال ما تو دانی وز بند جدا شو که جانی تو ما با همستوز چون کمانی روزی که چو من شوی بدانی هر چند قلندر جانی</p>	<p>ای حسن تو آب زندگانی از دیده بردن شو که نوری ما با تو چو میر دست گشتم پرسی تو ز من که عاشقی صیت ز بهار شو تو در خوابات</p>
--	---

شهادت شری درو مذانی	شطح سباز با ملوکان
	عطار سخن بی چنین گفت روحت غذای مرد جهانی
وله ایضا	
<p>خاک بروی من پراشانی که بخون صدر هم بگردانی بر نگیرم ز خاک پیشانی نتوان کرد هیچ توانی راز عشقت بیت پنهانی همه از روی من فرو خوانی جان من در دست دیدنی سر بگردانم از مسلمانی که نیم جز بدردت ارزانی که ز دل داری این پریشانی نهد از همسزار چیزیانی</p>	<p>خاک کوئی تو ام تو میدانی سر بگردانم از ره تو دمی که بخونم در افکنی ز دست یا چون کس که ناتوان بودم سر بهر از عشقم تو در دل من که برویم نظر کنی نفسی من ز در مان بجان شدم بیزار که مرا درد تو نخواهد بود هیچ درمان مرا کن هرگز گفت بودی که دل ز تو بیرم تا ز عطار دل نخواهی برد</p>

وله ایست

مرگفتا بگو تا در چه کاری	در آمد دوشم دلدارم بیاری
بر آوردی دمی یامی بر آری	حرامت باد اگر بی مازمانی
روا نبود که بی ماشب گذاری	چو با ما میستوانی بود هر شب
چرا با دیگران غنم یگاری	چو با ما ننگساری میستوان کرد
ترا در خاک اندازم بخواری	بدان می آریم که عزت خویش
نباشد این دلیل دوستداری	خوشی باد دشمن من در نشستی
بمانی تا ابد در بیستداری	تن تنهات بگذارم که تا تو
بدو گفتم که دست جلد داری	چو بشنیدم ز جانان این سخنها
مرا از تنگ من برهان بیاری	دلیکن چون تو یار ننگخانه

اگر عطار در هستی جانم

بروگرید در عالم بزاری

وله ایست

در بسته کهر دور بسته داری	جانان دهنی چو پسته داری
زان قند که مغز بسته داری	صد شور بسته در فدا دست

<p>زین پیش مرا چه خسته داری صد تنه نمانشته داری بس عهد چنین شکسته داری صد ابلق تنگ بسته داری</p>		<p>قدیم فرست درم بهی ساز در هر سه سوی نشسته زلفت کفتم بدست عهد کردم در تاز و جهان بگیر کز سن</p>
---	--	---

	<p>یک گل مذبی زرخ ببطار وانگاه هزار دسته داری</p>	
--	--	--

وله ایضاً

<p>با مذم بی سه و سامان کجائی ز خود بر نام ای جانان کجائی نه در جان نی برون از جان کجائی چنین پیدا چنان پنهان کجائی نزار در دمن در مان کجائی ز دست افتاده ام حیران کجائی چو کوئی در خشم چو کان کجائی شدم چون ذره سگر دران کجائی</p>		<p>ز عشقت سوختم ای جان کجائی من اندر ره تنی دستم چه داری نه جانی و نزار غیر جان چه خیری ز پیدائی خود پنهان با مذم هزاران درد دارم لیک بی تو چو تو حیران خود را دستگیری بیا تا در غم خویشم به بسینی ز شوق آفتاب طلعت تو</p>
--	--	---

شده از طوفان چشم غرق کشتی	ندام تا درین طوفان کجائی
---------------------------	--------------------------

چنان دلت شک شد عطار بی تو که شد بروی جهان زندان کجائی
--

وله ایضاً

<p>بر همه سیتا بد الا بر روی در من دهنم هم نه بینم ز ابلهی نیت چشم کور را روی همی باز کرد و خشک لب دست توی دیگران هستد مشتی در گهی خشک لب هم بستدی هم نستی نیت زیشان بچکس را آگهی</p>	<p>آفتاب ویت ای سروسی نی خطا گفتم که سیتا بدی گرچه عالم پر جمال پر صفت است بچو خواصی که گوهر سر را ندید قراین دریا بزمین دریا نیت باز کردید نذرین بجرای عجب حلقه بود در میزنند و میسر دهند</p>
---	--

ای فرید ای جا که هستی محو کرد چند گوئی کو توی به کو توی
--

وله ایضاً

تو در میان جانی و زجان منی	از جان جدا چو ای چون هریان جان
----------------------------	--------------------------------

<p>زیرا که تو دلم ترا بیم جانم در من بگردد کن آفرای جانم از هیچ سحر نماید جمله توئی تو تا بود که یک زمانم از خود بندیت سخت حکم اینم تو</p>	<p>بر کردم نیار و یاد از جهان و جانان چون شمع در غم تو بسوزم و تو فارغ با چون تو کس جویم جس چسجدای جهانم در خون خویش ماندم جانم افتی که خود فاشو تا محرم من استی</p>
--	--

	<p>عطار را از عالم لم شدنشان یعنی تا جوید جسم از خود از بی نشان</p>	
--	---	--

تمام شد مفتاح الفتح
۱۳۱۲
کتبه جواد بن محمد حوم ملک الخطاطین
الشریفی

هوالمستعان

ای آنکه ترا جود و عطا می ریزد
 ما را آنکه و جرم و خطا می زیزد
 من با تو نگویم که بمانی کسی کن
 با ما تو همسان کن که ترا می زیزد

اخطار
 در کتابخانه میرکمالی همه نوع کتب خطی و کلاسیکی

و کتب قدیمه و غیره خرید و فروش میشود

